



عمو نوروں

مرحوم صبحی

بازنوشته : حمید رضا خزاعی



خدا
بہ نام



سرشناسه : مهتدی ، فضل الله ، - ۱۳۴۱ -
عنوان و نام پدید آور : عمو نوروز / فضل الله مهتدی (صبحی)
؛ حمید رضا خزاعی
مشخصات نشر : مشهد : نشر ماه جان ، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص . : مصور
شابک : ۹۶۴-۸۳۰۷-۲۲-۹
موضوع : داستان‌های فارسی قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۱۳۸۹ ۸۲۲۳/۵۳۳ع۸ PIR
رده بندی دیویی : ۸۶۳/۶۲

عمو نوروز

مرحوم صبحی

بازنوشته : حمید رضا خزاعی





نشر ماه جان

مشهد ، بلوار سرافرازان ، سرافرازان ۱۳ ، چهار راه اول دست
چپ ، کوچه اول دست راست ، ساختمان دوم دست چپ ،
واحد ۵

تلفن : ۸۲۳۳۲۶۸ ۰۵۱۱

۰۹۱۵۳۱۸۰۷۲۵

نشانی اینترنت : www.mahjan.ir

پست الکترونیکی : info@mahjan.ir

* * *

فضل الله صبحی

عمو نوروز

چاپ دوم : ۱۳۸۹

۲۰۰۰ نسخه

تصویرگر : محمود حکیمی

لیتوگرافی : مشهد اسکنر

چاپ و صحافی : دقت

شابک : ۹-۲۲-۸۳۰۷-۹۶۴

ISBN : 964-8307-22-9

فهرست افسانه‌ها :

- ۱ - عمو نوروز ۷
- ۲ - گل خندان ۱۱
- ۳ - مهرناز ۱۷
- ۴ - چوپان و فرشته ۲۳
- ۵ - مرغ طوفان ۲۷
- ۶ - خانه‌ی پیرزن ۳۵
- ۷ - خیر و شر ۴۱
- ۸ - بقال و طوطی ۴۷
- ۹ - تبر ۵۱
- ۱۰ - داستان سه مسافر ۵۵
- ۱۱ - نخودی ۵۹
- ۱۲ - کک به تنور ۶۵
- ۱۳ - زور ۷۱
- ۱۴ - سلطان محمود و ایاز ۷۵
- ۱۵ - سه حرف ۸۱
- ۱۶ - سه لقمه‌ی چرب ۸۵

- ۱۷ - طمع کار ۸۹
- ۱۸ - گربه‌ی شیرافکن ۹۵
- ۱۹ - فسقلی ۱۰۱
- ۲۰ - مالک خسیس ۱۰۷
- ۲۱ - ملای مکتب‌دار ۱۱۱
- ۲۲ - هدهد ۱۱۵
- ۲۳ - هسته ۱۱۹
- ۲۴ - غوزه ۱۲۳



عمو نوروز

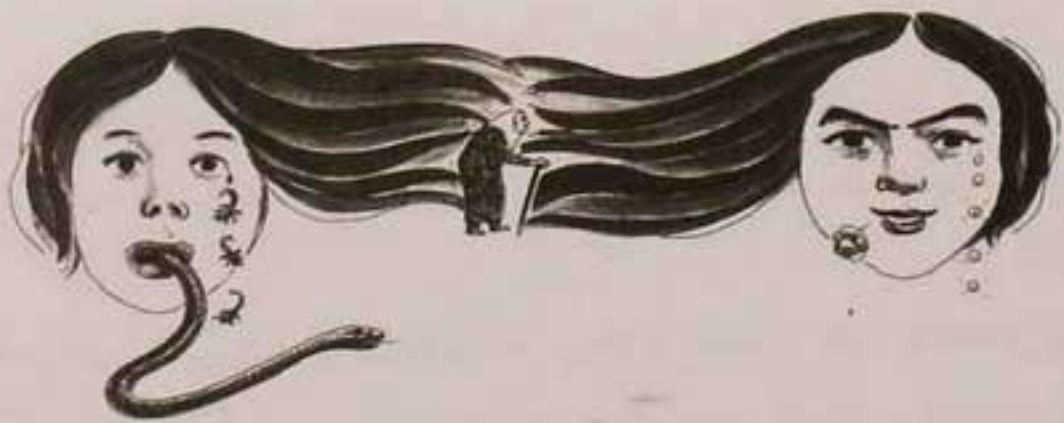
یکی بود ، یکی نبود .. در روزگارهای خیلی پیش ، مردی بود به نام عمو نوروز . عمو نوروز سالی یک مرتبه ، روز اول بهار از سر کوه پایین می آمد . عمو نوروز کلاهش نم‌دی بود ، زلف و ریشش را حنا می بست ، کمر چین قدک آبی و شالی خلیل خانی داشت . گیوه‌ای تخت نازک و شلواری حریر به پا داشت . عصا زنان به سمت دروازه‌ی شهر می آمد . بیرون دروازه باغچه‌ای بود ، پر از دال و درخت . از هر میوه‌ای که بخواهی درختی داشت . وقت آمدن عمو نوروز درخت‌ها پر از شکوفه بودند ، و دورتا دور باغچه هم هفت جور گل ، گل‌های رنگ به رنگ سبز می شد . گل سرخ دل ، گل نرگس ، گل بنفشه ، گل همیشه بهار ، گل زنبق ، گل لاله و گل نیلوفر .

باغچه مال پیرزنی بود ، که عاشق عمو نوروز بود . پیرزن روز اول بهار ، صبح زود بیدار می شد ، رختخوابش را جمع می کرد و اتاق و حیاط را جارو می زد و زیباترین فرش خانه‌اش را می آورد و توی ایوان پهن می کرد . در یک سینی هفت سین می چید (سیر ، سرکه ، سماق ، سنجد ، سیب ، سبزی و سمنو .) و در سینی دیگر هفت جور میوه‌ی خشک با نقل و نبات می گذاشت و یک شمع گچی هم توی شمعدان دم سینی می گذاشت .

ننه پیرزن خودش را به هفت قلم (از خال و سرمه و سرخاب و سفیداب و زرک) آرایش می کرد . نیم‌تنه‌ی ترمه و تنبان قرمز و شلیته‌ای زیبا به تن می کرد . عود و عنبر و مشک به سر و صورت و گیس‌هایش می زد و منقل آتش را آماده می کرد و یک کیسه کوچولوی

اسفند هم پهلویش می گذاشت . کوزه و قلیان را هم آب گیری می کرد ، اما روی سر قلیان آتش نمی گذاشت و چشم به راه عمو نوروز می نشست . همین جور که نشسته بود پلک چشم هایش سنگین می شد و یواش یواش خواب او را با خودش می برد . عمو نوروز قدم زنان از راه می رسید و می دید که ننه پیرزن مثل همیشه خوابیده است . با خودش می گفت : « بنده ی خدا چه تدارکی دیده ، چقدر زحمت کشیده ، لابد از خستگی خوابش برده . »

و دلش نمی آمد که ننه پیرزن را از خواب بیدارش کند . گل همیشه بهاری از باغچه می کند و روی سینه ی ننه پیرزن می گذاشت ، از منقل آتشی روی سر قلیان می گذاشت و چند پُک به قلیان می زد . نارنجی را از میان دو پاره می کرد ، یک پاره اش را با قند و آب می خورد و آتش های منقل را برای این که از بین نرود با خاکستر می پوشاند ، آن وقت بوسه ای بر گونه ی پیرزن می زد و می رفت . آفتاب یواش یواش بالا می آمد و بر ایوان می تابید . پیرزن از خواب بیدار می شد . اول چیزی دستگیرش نمی شد . یک کم که هوش و حواسش به سر جا می آمد ، می دید ای داد و بی داد ، به همه چیز دست خورده ، قلیان آتش به سرش آمده ، نارنج از میان دوتا شده ، آتش ها زیر خاکستر رفته ، لپش هم هنوز تر است . آن وقت می فهمید که عمو نوروز آمده و رفته است . می گویند ننه پیرزن همه ی سال در انتظار عمو نوروز می ماند و همه ی سال برای روز نوروز تدارک می بیند تا روز اول نوروز عمو نوروز به دیدارش بیاید و هر سال پیش از رسیدن عمو نوروز خوابش می برد . می گویند اگر عمو نوروز و ننه پیرزن همدیگر را ببینند دنیا به آخر می رسد .



گل خندان

دختری بود ولنکار و بی ادب ، بد دهن و لوس ولی چون یکی یک دانه بود ، هر کاری می کرد و هر چه می گفت کسی صدایش در نمی آمد .

توی همان خانه ، دختر دیگری هم بود که بر عکس آن یکی دختر خیلی مودب و خوش حرف و مهربان بود ، اسم این دختر « گل خندان » بود .

تمام زحمت های خانه روی دوش این دختر بود . از رفت و روب، شست و شو ، وصله و پینه ، پخت و پز . عوض همه ی این کارها ، روزی نصف نان به او می دادند .

روزی گل خندان دم در خانه نشسته بود ، دید که پیرزن فقیری از گرسنگی بی حال شده ، و روی زمین افتاده . گل خندان به خانه برگشت و نصف نان خودش را آورد ، تکه تکه کرد و گذاشت دهن پیرزن . آخر سر هم یک کمی آب به او داد ، پیرزن در حالی که اشک دور چشم‌هایش حلقه زده بود گفت :

« برو فرزند که حق عوض ات بدهد . الهی هر وقت که بخندی گل خوشبو از دهن ت بریزد ؟ هر وقت گریه کنی مروارید غلتان از چشمات بیارد . »

گل خندان برگشت به خانه ، نمی دانست که دعای پیرزن در حق‌اش مستجاب شده ، وقتی وارد خانه شد ، دختر لوس بنا کرد به این ایراد گرفتن و اذیت کردن ، خلاصه آن‌قدر گل خندان را اذیت کرد که گل خندان به گریه افتاد . تا گریه کرد به جای اشک ، مروارید غلطان از چشم‌اش بارید ! دختر تا این را دید رفت و به مادرش گفت . مادر آمد ، اول بنا کردند به جمع کردن مرواریدها ، بعد هم به گل خندان مهربانی کردن ، گل خندان از کار زن خنده اش گرفت ، ناخندید گل‌های خوشبو از دهن اش ریخت .

این‌ها مات و مبهوت شدند . پرسیدند که چه کار کرده که از چشم‌هایش مروارید و از دهانش گل می‌ریزد ! گل خندان حکایت را برایشان تعریف کرد .

فردا صبح ، مادر دختر یک شیرینی پلوی حسابی پخت و داد به دخترش و گفت برو به در خانه و وقتی پیرزن آمد این پلوها را به

پیرزن بده تا در حقت دعا کند ، بلکه انشاء الله تو هم لنگه گل خندان شوی . دختر پلو را برداشت برد به دم در . پیش از آن که به پیرزن بدهد یک لقمه خودش خورد . دید خوشمزه است ، بنا کرد به خوردن در این بین همان پیرزن سر رسید ، گفت : « دختر جان از این پلو که می خوری ، یک خورده بده به من که خیلی گرسنه هستم ، دختر گفت : « وا . ریختش را ببین برو از جلو چشم ام . »

پیرزن دلتنگ شد و گفت : « الهی خیر نبینی ، الهی هر وقت که بخندی مار از دهانت در آید و هر وقت گریه کنی عقرب از چشمات بریزد . »

دختر گفت : « بس است ، بس است ، به دعای گربه سیاه باران نمی آید . »

باری دختر آمد به خانه . مادرش که خیال می کرد پلوه را به پیرزن داده و پیرزن در حقتش دعا خیر کرده ، دخت را قلقلک داد . تا دختر خندید ماری از دهانش بیرون پرید . دختر با دیدن مار ترسید و به گریه افتاد ، تا گریست عقرب ها از چشم هایش بیرون ریختند . از آن روز به بعد بیچاره می ترسید که بخندد یا گریه کند .

کم کم آوازه ی گل در شهر پیچید و به گوش پسر پادشاه رسید که در شهر همچین دختری پیدا شده ، که وقتی می خندد از دهانش گل می ریزد و وقتی گریه می کند از چشم هایش مروارید می بارد .

پسر پادشاه فرستاد به خواستگاری ، اما مادر ، گل خندان را توی تنور پنهان کرد و دختر خودش را به پسر پادشاه داد ، و به دخترش سفارش کرد که مبادا جلو پسر پادشاه بخندی یا گریه کنی .

مدت ها دختر در خانه پسر پادشاه بود تا این که ، یک روز جلو پسر پادشاه خندید و یک مار جعفری از دهنش پرید بیرون ! شاهزاده اول وحشت کرد و بعد اوقاتش تلخ شد . یک کشیده توی گوش دختر زد ، دختر از شدت درد به گریه افتاد و عقرب ها از چشم هایش ریختند بیرون . پسر پادشاه شمشیر کشید و گفت : « یا الله راستش را بگو این چه وضعی است ؟ »

دختر به ناچار همه چیز را تعریف کرد . پسر پادشاه فوری فرستاد به دنبال گل خندان ، گل خندان را آوردند و برای پسر پادشاه عقد کردند و دختر بدجنس را هم از قصر بیرون کردند .

یکی بود یکی نبود . مرد و زنی بودند که دختری داشتند به اسم مهرناز . مهرناز هنوز کوچک بود که مادرش مرد ، طفلک نمی‌توانست به درستی کارهای خانه را انجام دهد . چند وقتی که گذشت مرد مجبور شد زن دیگری بگیرد . این زن ، زن بدجنسی بود . بچه‌ای از او به دنیا آمد که اسم‌اش را گذاشتند فرحناز . وقتی که فرحناز بزرگتر شد به خوشگلی مهرناز نشد . زن پدر حسودی کرد و بنا کرد به اذیت کردن مهرناز . کار به جایی رسید که توی خانه مثل یک کلفت با مهرناز رفتار می‌کرد . هر روز زن پدر بهانه‌ای می‌تراشید و مهرناز را اذیت می‌کرد ، روزی در فصل زمستان به مهرناز گفت : « مهرناز برو به صحرا و یک دسته گل سرخ بچین بیاور ، می‌خواهم گل قند درست کنم . » مهرناز گفت : « توی چله‌ی زمستان که گل سرخ پیدا نمی‌شود.»

زن پدر بنا کرد به کتک زدن مهرناز .

« یعنی تو از من بهتر می‌فهمی ، در کاری که می‌گویم فضولی می‌کنی ، حکماً باید بروی و یک دسته گل سرخ بیاوری ، والا تو را از خانه بیرون می‌کنم . »

مهرناز ناچار بلند شد ، راه افتاد و از در خانه بیرون آمد . پا که تو صحرا گذاشت ، باد و برف و بوران زد توی صورت‌اش . یک خورده که راه رفت به تپه‌ای رسید . دید کنار تپه چهار تا پیرمرد آتش روشن کرده‌اند و دورش نشسته‌اند . مهرناز رفت به طرفشان یکی از پیرمردها رو کرد به مهرناز و گفت : « دختر جان ، توی این برف و بوران بیرون آمدی چه کنی ؟ »

مهرناز گفت : « زن پدرم گل سرخ خواسته ، اگر نبرم از خانه بیرونم می‌کند . »

پیرمردی که اسمش زمستان بود گفت : « داداش جان بهار ! نباید این دختر را ناامید کنی . »

بهار گفت : « خیلی خوب . »

بهار از جا بلند شد ، چرخی به دور خودش زد . برف‌ها آب شد ، درخت‌ها جوانه زد از جوانه‌ها غنچه در آمد ، غنچه‌ها گل شد . مهرناز هم گل‌ها را چید و رفت به خانه .

زن پدر تعجب کرد و به جای این که از مهرناز تشکر کند ، کتک مفصلی به او زد که چرا زیاده‌تر نیاوردی . روزی دیگر به او گفت : « باید بروی و برای من یک سبد سیب سرخ و تازه بیاوری ، والا از خانه بیرونات می‌کنم . »

مهرناز دوباره ناچار شد که توی برف و بوران به صحرا برود ، رفت تا به کنار همان تپه رسید . چهار پیرمرد هنوز دور آتش نشسته

بودند و خودشان را گرم می‌کردند . پیرمردی که اسمش بهار بود گفت: « دختر جان باز که تو آمدی . »

مهرناز جواب داد : « چه کنم ، زن پدرم مرا دوباره از خانه بیرون کرده و از من خواسته که سیب سرخ برایش ببرم . »

بهار رو کرد به تابستان و گفت : « داداش تابستان ، حالا نوبت توست که به این دختر کمک کنی . »

تابستان گفت چون این دختر خیلی مهربان است هرچه بخواهد برایش فراهم می‌کنم . »

تابستان از جایش بلند شد و چرخ می‌زد . هوا گرم شد ، برف‌ها آب شدند ، درخت‌ها شکوفه کردند. شکوفه‌ها ریختند و درخت‌های سیب پر از سیب‌های سرخ و درشت شد . مهرناز سبداش را پر از سیب کرد، از چهار پیرمرد خداحافظی کرد و آمد به خانه .

زن پدر دوباره کتک زیادی به او زد و گفت :

« چرا بیشتر نیاوردی ؟ »

مهرناز گفت : « سبدی که داده بودید ، بیشتر از این جا نداشت. »

زن پدرش گفت : « خیلی خوب ، لازم نیست که جواب بدهی. »

بود و بود تا تابستان شد . زن پدر وسط تابستان به کله اش زد که

برف شیره بخورد . به مهرناز گفت : « برو یک خورده برف بیاور . »

مهرناز گفت : « حالا که وقت برف نیست ، چله‌ی تابستان برف

کجا پیدا می‌شود ؟ »

زن پدر گفت : « باز هم فضولی کردی بدجنس ، روی حرف بزرگتر حرف زدی ، برو و گرنه از خانه بیرونات می‌کنم . »
 بیچاره مهرناز راه افتاد و آمد به صحرا ، دید سوز آفتاب و گرما ، بخار از سنگ بلند می‌کند . عرق کرد و بی‌طاقت شد . همین جور که می‌رفت ، چشم‌اش به چهار پیرمرد افتاد که زیر درختی نشسته بودند و خودشان را باد می‌زدند . مهرناز جلو رفت و سلام کرد . پیرمردها گفتند : « دیگر برای چی آمدی دختر جان ؟ »
 « آمدم که برای زن پدرم ، برف ببرم ، اگر نبرم از خانه بیرونم می‌کند . »

تابستان رو کرد به زمستان و گفت : « داداش زمستان ، این دفعه نوبت توست که به این دختر کمک کنی . »
 زمستان ، فوری چرخ می‌زد . هوا سرد شد و برف بارید . مهرناز برف‌ها را برداشت آورد به خانه . توی راه که می‌آمد ، پسر پادشاه او را دید و به یک دل نه ، به صد دل عاشق او شد . مادرش را فرستاد به خواستگاری و با هزار شکوه و جلال مهرناز را بردند خانه‌ی پادشاه . مهرناز وقتی که به قصر پادشاه رفت ، شرح حال خودش را برای پسر پادشاه تعریف کرد . پسر پادشاه هم نوکرهایش را فرستاد عقب زن پدر بدجنس ، او را آوردند و مجازات سختی کردند .



چوپان و فرشته

پیرمردی بود که یک پسر رنجور و ضعیف داشت . هرکس به او می‌رسید آزار و اذیت‌اش می‌کرد . بعد از مدتی پدر مرد و پسر خودش گله گوسفند را به صحرا می‌برد .

چیزی نگذشت که چوپان‌های دیگر او را از زمین‌های پر علف راندند و او ناچار شد گله‌ی کوچک خود را در در جاهای دور ، در کوه‌ها یا در جنگل‌ها بچراند . یک روز در جنگل انبوهی مشغول چراندن گوسفندان بود ، ناگهان چشم‌اش به زنی زیبا افتاد که زیر درخت بزرگی خوابیده بود .

زنی بود ، زیباتر از همه‌ی زنانی که تا به حال دیده بود . لباس عالی و قیمتی بر تن و کفش‌های گران قیمت تیماج به پا داشت . زن خوابیده بود و گیسوان مشکی و بلندش افشان شده بود . سایه درخت برگشته بود و آفتاب نیمروز بیرحمانه گونه‌ی قشنگ او را می‌سوزاند . پسرک دلش سوخت و شاخه‌هایی از درخت برید و بی‌صدا سایه‌بانی بالای سر زن درست کرد . چیزی نگذشت که فرشته از خواب بیدار شد و سایه‌بان را دید . کنجکاو به اطراف نگاه کرد و پسر چوپان را دید .

« ای جوان برای چی این سایه‌بان را درست کرده‌ای ؟ »

« ای جوان برای چی این سایه‌بان را درست کرده‌ای ؟ »
 پسر گفت : « چون ترا قبلاً ندیده بودم فهمیدم که غریبه‌ای و راه
 گم کرده و خسته . دلم سوخت و حیفام آمد که صورت زیبا و
 قشنگت را آفتاب بسوزاند . »

فرشته که از مهربانی پسرک خوش‌اش آمده بود گفت :
 « عوض این خوبی که به من کردی ، چیزی از من بخواه ! هر
 آرزویی که داشته باشی برآورده می‌کنم . »
 پسرک گفت : « ای فرشته خوب و قشنگ ، مرا نیرومند کن ، تا
 گوسفندان خود را هر جا که دلم بخواهد بچرانم و کسی نتواند اذیتم
 کند . » فرشته گفت : « آرزویت برآورده شد . »

پسرک دست به تنه‌ی درخت جوانی انداخت و با یک ضرب آن را
 از ریشه در آورد . فرشته گفت : « ای جوان حالا برو و آن تخته
 سنگی را که روی تپه‌ی بالای ده را امتحان کن . » جوان رفت و به
 تخته سنگی که فرشته نشان داده بود زور آورد . تخته سنگ از جا
 تکان خورد . بیشتر فشار آورد نزدیک بود که تخته سنگ رو به آبادی
 برگردد . فرشته فریاد زد چه کار می‌کنی ؟ مواظب باش اگر سنگ از
 جای کنده شود ، ده خراب خواهد شد . »

فرشته این را گفت و ناپدید شد . جوان از آن روز به بعد ، پهلوان
 پر زوری شد و پند فرشته را هرگز فراموش نکرد و تا زنده بود از
 زورش برای کارهای خوب و آسایش اهالی ده استفاده می‌کرد و
 نمی‌گذاشت کسی اشخاص ضعیف را آزار و اذیت کند .



مرغ طوفان

در روزگار قدیم مرد ثروتمندی بود که نام‌اش یوسف بود . مرد ثروتمند و با قدرتی بود . یوسف در تمام جوانی‌اش پول جمع کرده بود . وقتی که ثروت او از تمام مردم شهر بیشتر شد به فکر و غم گرفتار شد . آن وقت تصمیم گرفت مسافرت کند تا ببیند در دنیا چه خبر است و مردم چطوری خوش می‌گذرانند .

یک خورجین از طلا و جواهرات پر بها پر کرد و تندروترین اسب خود را از طویله بیرون کشید ، سوار شد و از شهر خارج گردید . رفت و رفت از سرزمین‌های زیادی عبور کرد ، تا این که در سرزمین دور دستی به قهوه‌خانه‌ای رسید و برای استراحت به قهوه‌خانه رفت . هنوز خستگی راه را در نکرده بود و یک فنجان چای نخورده بود که دید در قهوه‌خانه مهمه و غوغائی بلند شد . هر کس توی

قهوه خانه بود سراسیمه بیرون می‌دوید . یوسف ثروتمند هم دنبال آن‌ها از قهوه خانه بیرون آمد . دید حیوانات دیوانه‌وار از بیابان رو به مردم می‌دویدند و گردباد عظیمی پشت سر آن‌ها به جلو می‌آمد و هر چه در سر راهش بود نابود می‌کرد . یوسف شنید که مردم می‌گویند : « مرغ طوفان ، مرغ طوفان . »

یوسف از پیرمردی که نزدیک اش بود پرسید : « چه خبر شده؟ » پیرمرد گفت : « مرغ طوفان است و به هیچکس رحم نمی‌کند . مرغ طوفان آمد و آمد ، تا به قهوه خانه رسید . یوسف در مقابل مرغ طوفان به خاک افتاد و دست‌هایش را به طرف او بلند کرد و التماس کرد که :

« رحم کن ! هر چه بخواهی به تو می‌دهم ، حاضرم تمام ثروتم را به تو تقدیم کنم ؟ فقط جان مرا بگیر ! »

مرغ طوفان خندید : « ای مرد ، تو به قدری به زندگی علاقه داری که من حاضرم به التماس تو گوش بدهم . اما به یک شرط ! » یوسف که به خاطر جانش ، حاضر به هر کاری بود گفت : « هر چه بگوئی اطاعت می‌کنیم . »

مرغ طوفان گفت : « به تو رحم می‌کنم ، اما به شرطی که نسلی از تو بر روی زمین باقی نماند . هرگز نباید پسرت را داماد کنی ، اگر تو این شرط را بشکنی ، من روز دامادی او حاضر می‌شوم و عوض جان تو جان پسرت را خواهم گرفت ! »

مرغ طوفان ۳۱

بنظر یوسف این شرط بقدری سهل و ساده آمد ، که فوراً قبول کرد .

سال‌ها گذشت . یوسف مدت‌ها بود که از سفر برگشته بود و به خوشی روزگار می‌گذراند و از عجایبی که در سفر دیده بود برای دوستان‌اش نقل می‌کرد .

پسر یوسف کم‌کم بزرگ شد ، جوان بسیار زیبایی شد و در یک روز بهاری گل جهان ، دختر یکی از خان‌های ثروتمند را برای محسن پسر یوسف خواستگاری کردند .

گل جهان هم خیلی قشنگ و زیبا بود ، عروسی برپا شد ، سی شب و سی روز جشن گرفتند ، شب سی و یکم ، یعنی شب عروسی ، سر رسید . در همان دقیقه‌ای که می‌خواستند عروس را عقد کنند . صدای ساز و آواز و رقص ساکت شده بود و فقط صدای بلبل خوش آواز شنیده می‌شد . یک دفعه صدای ترس آوری بلند شد ، یوسف از دور صدای مرغ طوفان را شنید و بر خود لرزید . در همین بین مرغ طوفان وارد حیاط شد .

مرغ طوفان به چشم مهمانان که از ترس و وحشت خشکشان زده بود به صورت حیوانی در آمده بود که نصف بدنش مثل الاغ و نصف دیگرش مانند پرنده عظیمی بود ، نوک درازی داشت و به جای دست ، بال‌های بسیار بزرگی داشت .

مرغ طوفان صدای بلند فریاد زد : « یوسف ! تو قرار داد ما را فراموش کردی ، من آمده‌ام جان پسرت را بگیرم . »
همه‌ی مهمان‌ها دلشان سوخت و با گریه و زاری دست‌های خود را به سوی مرغ طوفان دراز کردند و گفتند : « ای مرغ طوفان رحم کن . »

مرغ طوفان به ناله و زاری مردم توجه کرد و گفت : « خوب ، من حاضرم جان یکی از نزدیکان محسن را بگیرم . »
اول کسی که داوطلب شد ، خود یوسف پدر محسن بود . یوسف جلو رفت و گفت : « پسر من نباید بمیرد ، جان مرا بگیر ، زود باش . »
مرغ طوفان با پره‌های مخوف خود او را در آغوش کشید و سخت فشارش داد و دو بار به قلب او نوک زد . یوسف طاقت نیاورد و به التماس افتاد .

دومین نفر ، مادر بزرگ محسن بود که حاضر شد به جای محسن هلاک شود ولی او هم به محض این که در آغوش مرغ طوفان فشرده شد و نوکی به قلب اش خورد ، به التماس افتاد
و بعد تمام اطرافیان یکی یکی حاضر شدند و هیچکدام نتوانستند طاقت بیاوردند و حتی گل جهان هم که خیلی محسن را دوست داشت ، نتوانست طاقت بیاورد .

داماد جوان با رنگ پریده و تن لرزان ایستاده بود و نمی‌خواست بمیرد ، اما با غرور سر خود را بلند کرد و به نزدیک مرغ طوفان رفت .

مرغ طوفان گریه ۳۳

داماد جوان با رنگ پریده و تن لرزان ایستاده بود و نمی‌خواست بمیرد ، اما با غرور سر خود را بلند کرد و به نزدیک مرغ طوفان رفت . مرغ طوفان قهقهه ترس آوری زد ، چشم‌های خون خوارش درخشیدن گرفت . هنوز او بال‌هایش را بلند نکرده بود که ناگهان دختری دوان دوان رسید و فریاد زد .

« صبر کن ! »

و خودش را به طرف مرغ طوفان انداخت ، گیسوان بلندش تا روی زمین می‌رسید و چشم‌هایش از گریه ورم کرده بود . چادر کهنه‌ای از پشت سرش آویزان بود ، با وجودی که لباس کهنه و بیرنگی به تن داشت ، اما به قدری زیبا بود ، که بی‌اختیار همه‌ی مهمان‌ها آه حسرت کشیدند .

مرغ طوفان پرسید : « تو کیستی ؟ »

« من ظریفه دخترِ نوکرِ یوسف هستم . من و محسن با هم بزرگ شده‌ایم ، وقتی که ما بچه بودیم خیلی هم دیگر را دوست داشتیم ، ما را از هم جدا کردند و حالا اگر تو او را بکشی من هم خواهم مرد . » مرغ طوفان او را در میان بال‌های بزرگ خود از نظرها پنهان کرد و به قلب او نوک زد . ظریفه تکان خورد ولی زاری و التماس نکرد .

مرغ طوفان بال‌های خود را بیشتر و سخت تر فشرد و دفعه دوم به قلب او نوک زد . ظریفه ناله کرد ولی باز هم التماس نکرد ، آنوقت پرنده غول پیکر با تمام نیرو دختر را فشار داد و برای بار سوم به قلب

او نوک زد ، ظریفه فریادی کشید ، ولی این بار هم التماس نکرد . در این وقت بال‌های سیاه مرغ طوفان آویزان شد . و نفس در سینه‌اش گرفت ، نیروی محبت دختر قدرت مرغ طوفان را شکست . مرغ طوفان مغلوب شد و با صدای خفه‌ای گفت :

« هیچ‌کس در دنیا بعد از ضربت سوم منقار من زنده نمانده است ، دختر جان در قلب تو نیروی عظیمی نهفته است ! که آن نیرو مرا شکست داد . »

این حرف‌ها را زد و غیب شد و دیگر هیچ وقت در آن نواحی دیده نشد . محسن آنوقت فهمید که خوشبختی او در ثروت و کبر و ناز گل جهان نیست ، بلکه در فداکاری و محبت ظریفه است . با او عروسی کرد و با کمال سعادت و مهربانی تا آخر عمر با هم زندگی کردند .

از آن تاریخ به بعد ، هر سال در روز و ساعت عقد آن دو نفر ، بلبل خوش آواز به باغ کهن یوسف می‌آید و آهنگ‌های بی نظیر خود را برای محبتی که مرگ را هم شکست داده است می‌خواند .



خانه‌ی پیرزن

یکی بود ، یکی نبود ، غیر از خدا هیچ‌کس نبود . پیرزنی بود ، خانه‌ای داشت به اندازه‌ی یک غربیل ، اتاقی داشت به اندازه‌ی یک چوب‌جارو ، یک خرده هم جل و جهاز سر هم کرده بود که رف و طاقچه اش خشک و خالی نباشد .

یک شب شام‌اش را که خورده بود ، دید باد سردی می‌آید و تن‌اش مورمور می‌شود . رختخواب‌اش را انداخت و رفت زیر لحاف . هنوز چشم به هم نگذاشته بود که دید صدای در می‌آید. شمع را برداشت و رفت در را باز کرد . گنجشکی پشت در ایستاده بود . گنجشک که سردش شده بود به پیرزن گفت : « پیرزن امشب هوا سرد است ، باد می‌آید ، من هم جایی ندارم ، بگذار امشب اینجا پهلوی تو ، توی این خانه بمانم . صبح که آفتاب زد ، می‌پریم و می‌روم . »

پیرزن که دلش به حال گنجشک سوخته بود و گفت : « خیلی خوب بیا ، برو روی درخت سنجد و لای برگ‌ها ، بگیر بخواب . »

گنجشک را خواباند و خودش رفت که بخوابد . توی رختخواب هنوز چشم‌اش گرم نشده بود ، دید که باز در می‌زنند. رفت به دم در و در را باز کرد ، دید که خری پشت در ایستاده است .

خره گفت : « پیرزن ، امشب هوا سرد است ، باد هم می‌آید ، من هم جایی ندارم که سرم را بگذارم . اجازه بده امشب این جا توی خانه تو بمانم ، صبح زود ، پیش از آن که صدای اذان از گلدسته بلند شود می‌روم بیرون . »

پیرزن که دلش به حال خره سوخته بود گفت : « خیلی خوب برو گوشه‌ی حیاط بگیر بخواب . »

پیرزن ، خر را خواباند و رفت که خودش هم بخوابد ، باز دید در می‌زنند . گفت : « کیه ؟ » و رفت به دم در ، دید مرغی پشت در ایستاده است . مرغه گفت : « پیرزن ، امشب باد میاد ، هوا خیلی سرده، من هم راه به جایی ندارم ، بگذار بیایم امشب اینجا بخوابم ، صبح زود همین که صدای خروس در آمد . پا می‌شوم و می‌روم . »

پیرزن گفت : « خیلی خوب ، برو گنج حیاط بگیر بخواب . » مرغ را خواباند و خودش رفت که بخوابد ، دید باز صدای در می‌آید . آمد و در را باز کرد دید یک کلاغ پشت در ایستاده است .

کلاغه گفت : « پیرزن ، امشب هوا سرد است ، منم جای درست و حسابی ندارم ، بگذار اینجا توی خانه تو بخوابم . صبح زود همین که مرغ‌ها سر از لانه در آوردند ، می‌روم . »

پیرزن گفت : « خیلی خوب . »

کلاغه را برد و روی گرده‌ی خر خواباند و رفت که بخوابد . دید باز در می‌زنند ، شمع را برداشت و رفت دم در ، دید سگی پشت در ایستاده است سگ گفت : « پیرزن ، امشب هوا سرد است ، من هم خانه و لانه‌ای ندارم که پناه ببرم به آن ، بگذار امشب این جا بخوابم ، صبح پیش از آن که بوق حمام را بزنند پا می‌شوم و می‌روم.»

پیرزن دلش به حال سگ هم سوخت ، او را هم برد و پهلوی خر خواباند .

صبح که از خواب بیدار شد ، دید خانه‌اش غلغله روم است ... رفت به سراغ گنجشکه و گفت : « پاشو برو بیرون ، نمی‌بینی که صبح شده .»

گنجشکه گفت : « من ، که جیک ، جیک می‌کنم برات ، تخم کوچیک می‌کنم برات ، بذارم برم ؟»

پیرزن فکری کرد و گفت : « نه . تو بمان .»

رفت به سراغ خره و گفت : « زود باش ، برو بیرون ، نمی‌بینی که صبح شده ؟»

خره گفت : « من ، که عر عر می‌کنم برات ، پشکل تر می‌کنم برات ، همسایه خبر می‌کنم برات ، بذارم برم ؟»

پیرزن فکری کرد و گفت : « نه ، تو هم بمان . »
پیرزن رفت پیش مرغه و گفت : « پاشو برو بیرون ، که صبح شده . »
مرغه گفت : « من که قد قد می کنم برات ،
تخم بزرگ می کنم برات ،
بذارم برم ؟ »

پیرزن فکری کرد و گفت : « نه ، تو هم بمان . »
پیرزن رفت به سراغ کلاغه و گفت : « پاشو برو بیرون ! »
کلاغه گفت : « من که قار قار می کنم برات ،
آقا را بیدار می کنم برات ،
بذارم برم ؟ »

پیرزن فکری کرد و گفت : « نه ، تو هم بمان . »
آخرتر از همه ، آمد به سراغ سگه و گفت : « پاشو برو بیرون که
هوا روشن شده ! »

سگه گفت : « من که واق واق می کنم برات ،
دزد را بی دماغ می کنم برات ،
بذارم برم ؟ »

پیرزن فکری کرد و گفت : « نه ، تو هم بمان . »
همه آنجا ماندند و کارها پیرزن را رو براه کردند و زندگی اش را
روی غلتک انداختند .

قصه ما بسر رسید ، کلاغه به خانه اش ترسید .



خیر و شر

دو رفیق بودند ، یکی به اسم « خیر » و یکی به اسم « شر » . دو تا رفیق هر کدام آذوقه چند روز مسافرت را با خودشان برداشتند و به راه افتادند . در راه که می‌رفتند ، شر به خیر گفت : « رفیق ، بیا اول هر چه تو داری از آب و نان با هم بخوریم ، آذوقه‌ی تو که تمام شد ، برویم سر آذوقه‌ی من . »

خیر قبول کرد . هر روز شام و ناهار از سفره‌ی خیر خوردند تا آذوقه‌ی خیر تمام شد . نوبت به شر که رسید از آذوقه خودش به خیر نداد . خیر از گزسنگی و تشنگی به امان آمد . بنا کرد به اصرار و التماس ، اما التماس‌هایش به دل سنگ شر اثری نکرد . خیر وقتی دید که التماس فایده‌ای ندارد ، راضی شد تا هرچه پول و جواهر و اسباب‌های قیمتی دارد به شر بدهد و در عوض یک کف دست نان و یک مشت آب بگیرد .

شر، همه‌ی دار و ندار خیر را از او گرفت، با وجود این به او آب و نانی نداد. کار به جایی رسید که خیر از تشنگی از حال رفت و افتاد. شر وقتی دید که رفیقش افتاده گفت: «به یک شرط آب‌ات می‌دهم که بگذاری از دو چشم کورت کنم!»

خیر از سرِ ناچاری قبول کرد، شر هم چاقویش را بیرون آورد و هر دو چشم خیر را کور کرد، بعد هم بی آن که به او آبی بدهد راهش را کشید و رفت. خیر از شدت درد و تشنگی از هوش رفت، وقتی به هوش آمد، صدای پایی شنید. با صدایی زار و نزار کمک خواست. دختر کدخدای آبادی بود که کوزه‌اش را از چاه آب کرده بود و به ده برمی‌گشت. صدای ناله‌ی خیر را شنید، جلوتر رفت، دید مرد کوری روی زمین افتاده و از تشنگی می‌نالید. دختر کدخدا دلش سوخت به مرد کور آب داد، بعد هم دستش را گرفت و او را به ده خودشان برد. کدخدا کمی برگ مامیران به چشم‌های خیر کشید. چشم‌های خیر خوب شد.

خیر چند روزی در خانه‌ی کدخدا ماند، وقتی حالش کاملاً خوب شد، با کدخدا و دخترش خداحافظی کرد و راه شهر را در پیش گرفت. وسط راه خسته شد و زیر درختی خوابید. هنوز خوابش نبرده بود، که دید دو تا کبوتر روی درخت نشستند.

«خواهر، آی خواهر.» «جان خواهر.»

«این جوانی که زیر درخت خوابیده می‌دانی کیست؟»

«نه خواهر، از کجا بدانم.»

« اسم این جوان خیر است ، شر رفیق راهش بود ، به این جور و این جور شر چشم‌های او را کور کرد . کدخدا با برگ مامیران چشم او را خوب کرد حالا هم می‌رود به شهر به کارگری . دختر پادشاه شهر دیوانه شده ، اگر خیر از برگ‌های این درخت بگیرد ، بجوشاند و به دختر بدهد دختر خوب می‌شود و اقبال این مرد هم بلند می‌شود . »

خیر فوری از جایش بلند شد ، از برگ‌های درخت چید و با خودش به شهر برد . وقتی وارد شهر شد دید دو تا کبوتر درست گفته اند ، دختر پادشاه دیوانه شده است و پادشاه گفته : « هرکس دخترم را شفا دهد ، دختر مال او و خودش هم جانشین من است . »

خیر رفت به قصر پادشاه و گفت : « اجازه بدهید تا من دختر شما را معالجه کنم . » شاه گفت : « اگر معالجه نکردی سرت را از تنات جدا می‌کنم . » خیر گفت : « بسیار خوب . »

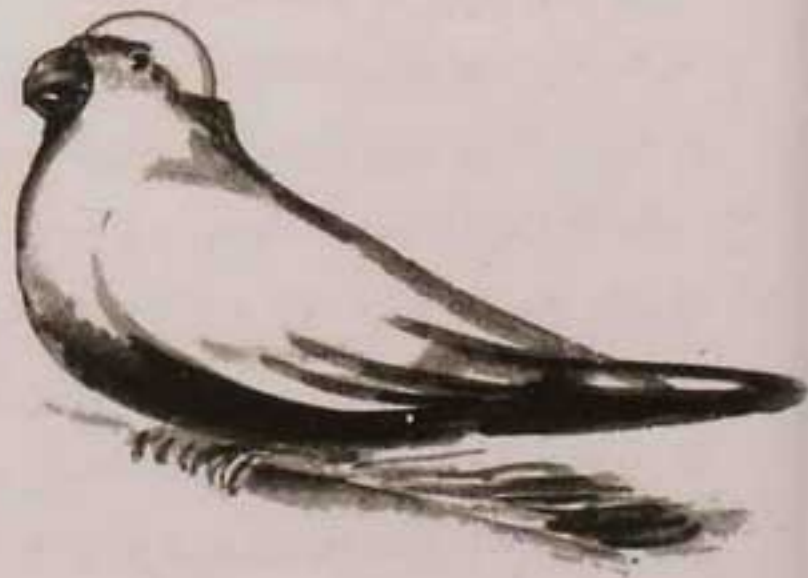
دختر پادشاه را حاضر کردند . خیر برگ‌های درخت را جوشاند و به دختر پادشاه داد تا بخورد . دختر جوشانده را خورد و خوب شد . روز بعد ، به حکم پادشاه شهر را آئین بستند و چراغانی کردند . هفت شبانه روز عروسی گرفتند و دختر پادشاه را به خیر دادند .

چند سالی که گذشت ، پادشاه از دنیا رفت و خیر جای پادشاه را گرفت . فوری فرستاد عقب کدخدا و دخترش . کدخدا را وزیر دست راست و دخترش را همه کاره‌ی حرمسرا کرد .

یک روز که پادشاه و وزیر یعنی خیر و کدخدا به شکار رفته بودند در شکارگاه به سواری برخوردند . سوار وقتی که به نزدیک رسید ، خیر دید که همان رفیقِ راهش ، شر است .

به کدخدا گفت : « ای وزیر این همان شر است . »

وزیر بدون این که به پادشاه حرفی بزند یا سوالی بکند ، شمشیر را از غلاف بیرون کشید و گردن شر را زد و عالم را از شرش آسوده کرد



بقال و طوطی

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچ کس نبود . در روزگارهای قدیم بقالی بود ، که یک طوطی داشت ، طوطی گاه گاهی با مشتری‌ها حرف می‌زد و رونق دکان را زیاد می‌کرد . هر وقت هم که مرد بقال به دنبال کاری می‌رفت ، از دکان نگهداری می‌کرد . روزی بقال به دنبال کاری رفته بود و طوطی سر جای بقال روی تشک نشسته بود . گربه‌ای هم در دکان بود ، یک دفعه در گوشه‌ی دکان سر و کله‌ی موشی پیدا شد ، تا چشم گربه به موش افتاد ، بی‌اختیار خیز برداشت که موش را بگیرد . طوطی که موش را ندیده بود ، از کار گربه وحشت کرد به یک طرف پرید تا از شر گربه در امان باشد ، طوطی به شیشه روغن بادام خورد . شیشه افتاد و شکست و روغن‌ها ریخت روی تشک بقال .

بقال که آمد ، دید شیشه‌ی روغن شکسته و تُشک چرب شده،
 اوقاتش تلخ شد . طوطی را گرفت و با ترکیه‌ی نعنا آنقدر به سرش زد
 که پره‌های سر طوطی ریخت و مثل کچل‌ها شد
 طوطی از مرد بقال قهر کرد و دیگر دهان به حرف زدن باز نکرد.
 بقال هم هرچه التماس کرد و عذر خواست به خرج طوطی نرفت .
 هفته‌ها همین طور طوطی بی‌حرف و سخن ماند ، تا این که روزی
 دو سه تا دوست و آشنا به دکان بقال آمدند و نشستند به صحبت
 کردن . چون هوا گرم بود کلاهشان را برداشتند . در میان آن‌ها مردی
 بود که سرش کچل بود و مو نداشت . طوطی تا چشم‌اش به سرِ تاسِ
 مرد افتاد ، یواش یواش از ته دکان نزدیک آمد و رو کرد به مرد تاس
 و گفت : « ای مرد ، تو هم شیشه روغن بادام را شکسته‌ای ؟ »
 همه از حرف طوطی به خنده افتادند و قاه قاه خندیدند .



روزی تبری پی هیزم رفت ، تراق و تُرق خودش را به تنه‌های پوسیده درخت‌ها می‌زد و می‌خندید و با خودش می‌گفت :

« امروز میل ، میل من است . بخوام می‌شکنم . بخوام رد می‌شوم و کاری ندارم ، صاحب اختیار اینجا من هستم . »

توی جنگل درخت صنوبرِ نورسِ زیبایی با شاخ و برگ پیچ در پیچ سر به آسمان کشیده بود و مایه دلخوشی و لذت درخت‌های کهن بود. چشم تیر تا به صنوبر افتاد از حیرت چرخی زد و گفت : « آهای صنوبر فرفری ، حالا من تو را درست پیچ پیچ می‌کنم تا دیگر زیاد به زیباییات ننازی . همین حالا شروع بشکستن تو خواهم کرد . تا تراشه‌هایت با اطراف پراکنده شوند .

صنوبر وحشت کرد و با التماس گفت :

« تبر ، مرا نینداز ، تازه باران به خواستگاری من آمده بود ، من هنوز جوانم ، می‌خواهم زندگی کنم ، خواهش می‌کنم ، مرا نینداز. »

تبر گفت : « پس گریه کن ، تا من گریه‌ات را ببینم ! »

صنوبر شاخه‌های قشنگ خود را خم کرد و اشک زرین‌اش باریدن گرفت! تبر آهنی قهقهه‌ای زد و به صنوبر حمله کرد و چنان خود را به آن زد که تراشه‌های صنوبر به اطراف پراکنده شد. درخت‌ها همه انخم کرده، غمگین شدند و در سراسر جنگل تاریک صدای پیچ پیچ آن‌ها پیچید.

تبر درخت صنوبر را از ریشه زد. صنوبر هم به زمین غلطید و همان طور زیبا و پر چین و شکن، روی علف‌ها و گل‌های کبود آسمانی رنگ دراز شد.

تبر پاهای صنوبر را گرفت و کشان کشان او را به طرف خانه خود برد. اتفاقاً، راه تبر از روی پلی بود که از چوب صنوبر ساخته شده بود. وقتی که می‌خواست از روی پل عبور کند، پل به او گفت:

«ای تبر بدجنس، برای چی خواهرهای مرا قطع می‌کنی؟»
تبر به طرف او برگشت غرید:

«حرف نزن بی‌ادب! اگر اوقاتم تلخ بشود، تو را هم قطعه قطعه می‌کنم.»

پل دیگر طاقت نیاورد. نفس بلندی کشید، خم شد و از کمر شکست. تبر توی آب افتاد، شلاپی صدا کرد و غرق شد.

صنوبر جوان هم، روی آب‌های رود، به طرف دریا و اقیانوس شنا کرد.



داستان سه مسافر

در روزگارهای قدیم ، سه دوست با هم به راه افتادند تا در شهرها گردش کنند و چیزهای دیدنی ببینند . این سه دوست ، یکی نجار بود ، یکی خیاط بود و یکی مرد خدا .

در راه به دره‌ی ترسناکی رسیدند ، چون خسته شده بودند همان جا ماندند تا شب را به سر بزنند . بعد از آن که شامشان را خوردند مرد خدا گفت : « دوستان ، من از شما بیشتر دنیا را دیده‌ام و چیزهای بسیاری دیده‌ام و شنیده‌ام ، می‌دانم که این دره جای دزدان است . بهتر است که شب را سه قسمت بکنیم و در هر قسمت یکی از ما بیدار باشد و کشیک بدهد . تا دزد نیاید چکمه و خورجین ما را نبرد . »

گفتند : « بسیار خوب . »

قرعه کشیدند نوبت اول به نجار افتاد . نوبت دوم به خیاط و نوبت آخر به مرد خدا . دو تا خوابیدند و نجار بیدار ماند . کمی که نشست دید همان طور که نشسته است چرت می‌زند . ترسید که خوابش ببر . رفت توی فکر که چکار کنم تا خوابم نبرد ؟

چیزی به فکرش نرسید ، از توی خورجین تیشه و رنده و چکش و

اسباب‌های دیگر را در آورد . از درخت شاخه‌ای برید و از چوب آدمکی ساخت به شکل دختر . چشم و ابرو هم برایش گذاشت . از وقت نوبت‌اش سر آمد . خیاط را بیدار کرد و خودش خوابید .

خیاط هم چون تازه از خواب بیدار شده بود ، بیشتر چُرت می‌زد . او هم به فکر افتاد که کاری بکند تا خواب از سرش بپرد . وقتی که هنر درودگر را دید خوشحال شد . دست کرد و از توی خورجین سوزن و نخ و انگستانه و قیچی و پارچه در آورد و به اندازه آن آدمک چوبی یک دست جامه برید و دوخت و به تنش کرد . تا این کارها را رو براه کرد ، کشیک‌اش به سر آمد . مرد خدا را بیدار کرد و خودش خوابید . مرد خدا بیدار شد دید درودگر از چوب آدمکی ساخته و پرداخته ، درزی (خیاط) از پارچه زربفت جامه‌ای بر او پوشانده ، با خودش گفت : « بهتر این است که من هم به این آدمک جان بدهم . » دعائی خواند و هونی کشید ، دختر جاندار شد . مرد خدا او را ادب کرد و چیزهای خوبی یادش داد . تا وقتی که آفتاب از کوه سر زد و به دامن دره تابید . دو دوست دیگر هم از خواب بیدار شدند . چقدر خوشحال و انگشت به دهان ماندند ، وقتی دختر را جاندار و خوشگل و با مهر و ادب دیدند .

نجار و خیاط دعواشان افتاد ، هر کدام می گفتند این دختر از من است . اما مرد خدا چیزی نگفت . . . بچه ها حالا بگوئید بینیم دختر مال کیست ؟



نخودی

یکی بود ، یکی نبود ، غیر از خدا هیچ کس نبود . زن و شوهری بودند که بچه نداشتند و خیلی هم نذر و نیاز کرده بودند که بچه دار شوند ، ولی خداوند عالم به آن ها بچه ای نداده بود .
یک روز وقتی زن دیزی آبگوشت را توی تنور می گذاشت ، نخودی از دیزی بیرون پرید و دختری شد . اتفاقاً همان وقت زن های همسایه آمده بودند به دیدنای زن .

یکی از زن ها که می خواست او را اذیت کند ، گفت :
« خواهر تو هم دخترت را بفرست تا با دخترهای ما بروند به صحرا برای خوشه چینی . »
زن آهی از ته دل کشید و گفت : « خواهر مگر نمی دانی که ما بچه نداریم . »

نخودی از توی تنور به زبان آمد و گفت : « ننه جان پس من کی هستم ؟ مرا با آن ها بفرست . »

زن خیلی خوشحال شد و نخودی را از تنور بیرون آورد . تر و تمیزش کرد ، رخت به تن اش پوشانید و اسم اش را گذاشت «نخودی» و با بچه های همسایه فرستادش صحرا برای خوشه چینی.

این ها تا غروب خوشه جمع می کردند . غروب که شد دخترها به نخودی گفتند : « بیا برویم به خانه . »

نخودی گفت : « حالا زود است ، یک ساعت دیگر می رویم . »
یک ساعت گذشت ، شب شد و هوا تاریک شد . همین که دخترها آمدند که راه بیفتند دیوی به آن ها برخورد . آمد جلو و گفت : « به به ، سلام علیک ، نخودی خانم شما کجا این جا کجا »

دیو با خودش گفت : « این ها را می برم پهلوی خودم ، چند روزی می گذارم تا بخورند و به چرند وقتی جان گرفتند و چاق شدند همه را می خورم » به دخترها گفت : « شما دیگر امشب نمی توانید بروید خانه هایتان چون گرگ شما را پاره پاره می کند ، بیائید امشب مهمان من باشید فردا صبح بروید خانه تان . »

نخودی گفت : « بسیار خوب می آیم . »
دسته جمعی رفتند به خانه ی دیو . دیو برای دخترها رختخواب انداخت که بخوابند . یک ساعتی که گذشت دیو صدایش را بلند کرد و گفت : « کی خواب است ، کی بیدار ؟ »

نخودی گفت : « من بیدارم . » گفت : « برای چی نمی خوابی ؟ »
گفت : « خانه خودمان که بودم ، مادرم یک بشقاب حلوا درست

می کرد و یک دوری نیمرو . من می خوردم و می خوابیدم . «
دیوه پاشد ، رفت حلوا و نیمرو درست کرد ، آورد و گذاشت جلو
نخودی . نخودی هم دخترها را بیدار کرد : « بچه ها بلند شوید از حلوا
و نیمرو بخورید . »

دخترها پا شدند ، حلوا و نیمرو را خوردند و دوباره خوابیدند .
یک ساعتی که گذشت ، دیوه صدایش را بلند کرد و گفت : « کی
خواب است ، کی بیدار ؟ »

نخودی گفت : « همه در خواب ، نخودی بیدار . »
دیوه گفت : « پس چرا نمی خوابی ؟ »
گفت : « خانه خودمان که بودم ، مادرم بعد از شام از دریای نور و
کوه بلور ، با غربال برایم آب می آورد . »

دیوه پاشد یک غربال برداشت و رفت و به طرف دریای نور و کوه
بلور ، وقتی به آن جا رسید صبح شده بود . نخودی هم با دخترها
پاشدند و راه افتادند . وسط راه که می آمدند نخودی یادش آمد که قاشق
طلایش را جا گذاشته است . به دخترها گفت : « شما بروید به خانه ،
من هم می روم قاشق طلایم را بیاورم . »

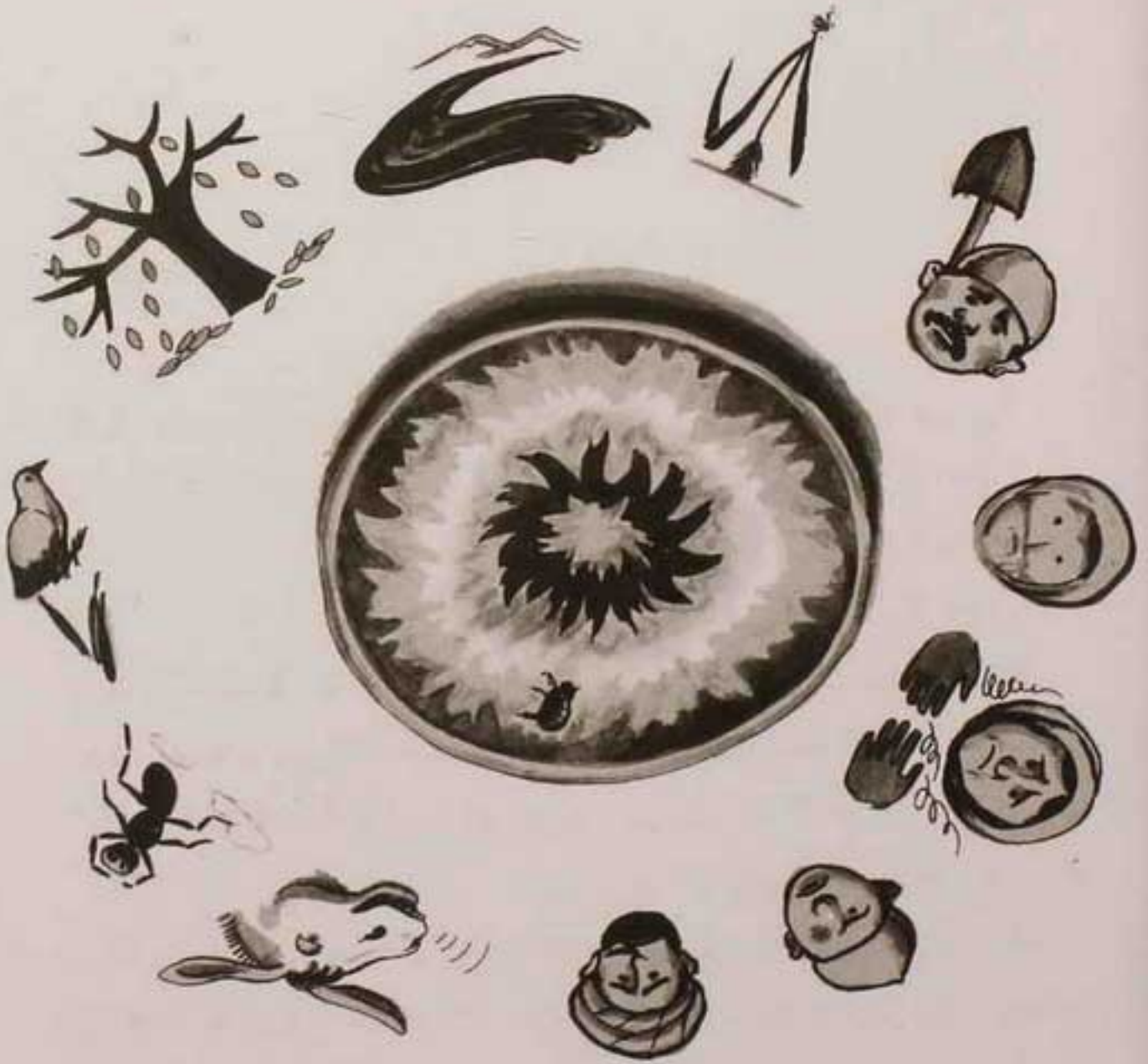
دخترها آمدند به خانه ، نخودی هم رفت به خانه دیو به سراغ
قاشق طلا ، دید دیوه از اوقات تلخی یک گوشه افتاده و اصلاً تکان
نمی خورد . رفت که قاشق را بردارد از صدای تاق و توق پایش دیوه
به خود آمد و دید نخودی است . خوشحال شد . نخودی را گرفت ،

او را کرد توی کیسه و درش را محکم بست . رفت از جنگل ترکه‌ی انار بیاورد و نخودی را بزند . نخودی تند و فرزند کیسه را وا کرد و بزغاله دیوه را کرد توی کیسه و خودش رفت یک کنجی قایم شد . دیوه آمد و ترکه‌ها را کشید و به جان بزغاله . بزغاله هی صدا می‌کرد و دیوه هم می‌گفت : « دیگر گول تو را نمی‌خورم ، ادای بزغاله در نیاور . »

آنقدر زد که بزغاله مرد . آنوقت در کیسه را باز کرد ، دید ای وای بزغاله را کشته ، بزغاله‌ای را که از جانش بیشتر دوست می‌داشت . گفت : « ای نخودی ورپریده ، حقت را کف دستات می‌گذارم . » این ور و آن ور را گشت و نخودی را پیدا کرد . گفت : « زنده و پوست نکنده می‌خورم‌ات . » نخودی گفت : « مرا اگر زنده بخوری ، دل و اندرون‌ت را به هم می‌زنم ، اگر می‌خواهی گوشت من به دهنات مزه کند . تنور را آتش کن یک نان بپز و مرا بگذار لای نان داغ و بخور . » دیو گفت : « همین کار را می‌کنم . »

رفت هیزم آورد و تنور را آتش کرد . از آن طرف آرد آورد و خمیر درست کرد . آمد که نان را به تنور بزند . نخودی هلش داد توی تنور و در تنور را گذاشت . دیوه جزغاله شد ، نخودی هم قاشق طلا و چیزهای دیگر را با خودش آورد و برای همه سرگذشت خود را تعریف کرد و گفت :

« هر که از دشمن نترسد بر دشمن پیروز می‌شود . »



کک به تنور

یکی بود یکی نبود . ککی و مورچه‌ای که با هم رفیق بودند . یک روز کک به مورچه گفت : « من خیلی گرسنه‌ام ، باید یک چیزی وصله‌ی شکم‌ام کنم . »

مورچه گفت : « من هم مثل تو . »

گفتند « خوب چی بگیریم ؟ چی نگیریم ؟ اگر گردو بگیریم ، پوست دارد . کشمش بگیریم ، دم دارد . سنجد بگیریم ، هسته دارد . بهتر این است که گندم بگیریم ، بپریم به آسیا و آرد کنیم . آرد را بیاریم به خانه ، نان بپزیم و بخوریم . »

کک رفت ، گندم گرفت و آورد داد به مورچه . مورچه گندم را برد به آسیا ، آرد کرد و آورد به خانه . آرد را الک کرد ، توی لوک خمیر کرد و چونه درست کرد . کک هم رفت و تنور را روشن کرد . آمد که نان اول را به تنور بچسباند ، پایش سرخورد و افتاد توی تنور و سوخت .

مورچه وقتی دید کک سوخت ، شیون و زاری کرد ، یخه پاره کرد و بنا کرد خاک به سر ریختن .

کفتری بالای درخت بود و دید که کک شیون می کند و خاک بر سر می ریزد ، پرسید : « مورچه‌ی خاک به سر ، چرا خاک به سر ؟ »
گفت : « کک به تنور ، مورچه خاک به سر . »

کفتر هم پره‌های دماش را ریخت . درخت دید که پره‌های دم کفتر ریخت ، گفت : « کفتر دم بریز ، چرا دم بریز ؟ »

گفت : « کک به تنور ، مورچه خاک به سر ، کفتر دم بریز . »
درخت هم برگ‌هایش را ریخت .

آب آمد که از پای درخت رد بشود ، دید درخت هیچ برگ ندارد پرسید : « درخت برگ ریزان ، چرا برگ ریزان ؟ »

گفت : « کک به تنور ، مورچه خاک به سر ، کفتر دم بریز ، درخت برگ ریز . »

آب هم گل آلود شد و رفت به طرف گندم زار .

گندم‌ها پرسیدند : « آب گل آلود ، چرا گل آلود ؟ »

گفت : « کک به تنور ، مورچه خاک به سر ، کفتر دم بریز ، درخت برگ ریز ، آب گل آلود . »

گندم‌ها همه سر به ته شدند . در این میان دهقان به گندم زار رسید ، دید گندم‌ها سر به ته هستند گفت : « گندم سر به ته ، چرا سر به ته ؟ »

گفتند : « کک به تنور ، مورچه خاک به سر ، کفتر دم بریز ، درخت برگ ریز ، آب گل آلود ، گندم سر به ته . »

دهقان هم بیلی که به دستش بود زد به پشت‌اش و رفت به خانه. دخترش وقتی که دید باباش بیل به پشت‌اش زده گفت: «بابا بیل به پشت، چرا بیل به پشت.»

گفت: «کک به تنور، مورچه خاک به سر، کفتر دم بریز، درخت برگ ریز، آب گل آلود، گندم سر به ته، بابا بیل به پشت.»
دختر هم کاسه ماستی که دستش بود و آورده بود که با نان بخورند، ریخت به صورتش. مادر تا چشمش به دخترش افتاد گفت:
«دختر ماست برو، چرا ماست برو؟»

گفت: «کک به تنور، مورچه خاک به سر، کفتر دم بریز، درخت برگ ریز، آب گل آلود، گندم سر به ته، بابا بیل به پشت، دختر ماست برو.»

مادر هم همین طور که دم تنور نشسته بود و نان می‌پخت، پستانش را چسباند به تنور داغ.
در این میان پسرش سر رسید و گفت: «ننه جزو وز، چرا جزو وز؟»

گفت: «کک به تنور، مورچه خاک به سر، کفتر دم بریز، درخت برگ ریز، آب گل آلود، گندم سر به ته، بابا بیل به پشت، دختر ماست برو، ننه جزو وز.»

پسرش هم با نک قلم زد و یک چشم خودش را کور کرد. وقتی که رفت به مکتب، آخوند دید پسره یک چشم‌اش کور شده پرسید:

« پسر یک چشمی ، چرا یک چشمی ؟ »

گفت : « کک به تنور ، مورچه خاک به سر ، کفتر دم بریز ، درخت برگ ریز ، آب گل آلود ، گندم سر به ته ، بابا بیل به پشت ، دختر ماست برو ، ننه جزو وز ، پسر یک چشمی . »

آخوند هم یک لنگ سیبیلش را کند . وقتی که سوار خرش شد

خرش از او پرسید : « آخوند یک سیبیل ، چرا یک سیبیل ؟ »

گفت : « کک به تنور ، مورچه خاک به سر ، کفتر دم بریز ، درخت برگ ریز ، آب گل آلود ، گندم سر به ته ، بابا بیل به پشت ، دختر ماست برو ، ننه جزو وز ، پسر یک چشمی ، آخوند یک سیبیل . »

خر عرعرای زد و گفت : « کک به تنور به من چه ، مورچه خاک

بسر به من چه . . . می خندم ، می خندم به ریش همه می بندم . »

ملا گفت : « بیخود خر نشدی ، این طور شدی که خر شدی . »

بالا رفتیم دوغ بود ، پایین آمدیم ماست بود ، قصه ما راست بود.



یکی بود ، یکی نبود . گنجشکی در هوای سرد زمستان از لانه اش بیرون آمد . زمین و زمان از برف سپید شده بود . هر جا هم که آبی بود یخ بسته بود . ناچار روی یک تیکه یخ نشست ، چشم انداخت این ور و آن ور که چیزی گیر بیاورد . هر چی نگاه کرد ، چیزی پیدا نکرد ، رو کرد به یخ و گفت : « ای یخ ! چرا تو این قدر زور داری ؟ »

یخ گفت : « زورم کجا بود ! اگر زور داشتم آفتاب آبم نمی کرد . گنجشکه رفت و جلو آفتاب ایستاد » ای آفتاب ! به من بگو چرا آنقدر زور داری ؟ « آفتاب گفت : « ای بابا چه ساده ای ، من زورم کجا بوده ، اگر زور داشتم ابر جلوی درخشیدنم را نمی گرفت . »

گنجشک رفت به سراغ ابر و گفت : « ای ابر ، تو چرا آنقدر زور داری ؟ » ابر گفت : « خدا پدرت را بیمارزد ، اگر من زور داشتم باد مرا پریشان نمی کرد . »

گنجشک تعجب کرد و رفت پیش باد : « ای باد ، به من بگو چرا آنقدر زور داری ؟ » باد گفت : « برو بابا ، من زورم کجا بود ، اگر زور داشتم کوه جلویم را نمی گرفت . »

گنجشک رفت پهلوی کوه و گفت : « ای کوه ، چرا آنقدر زور داری ؟ » کوه گفت : « اگر من زور داشتم ، علف رویم سبز نمی شد . »

گنجشک رفت به پیش علف و گفت : « ای علف ، تو چرا آنقدر زور داری ؟ »

علف گفت : « اگر من زور داشتم ، بزی مرا نمی خورد . »

گنجشک رفت به پیش بزی و گفت : « ای بزی ، چرا آنقدر زور

داری ؟ » بزی گفت : « اگر من زور داشتم قصاب مرا نمی کشت . »

گنجشک رفت به پهلوی قصاب و گفت : « ای قصاب ، چرا آنقدر

زور داری ؟ » قصاب گفت : « اگر زور داشتم ، موش توی خانه ام لانه نمی کرد و اسباب زحمت ام نمی شد . »

گنجشکه که خسته شد بود ، رفت به پهلوی موش و گفت : « ای

موش ، من دیگه ذله شدم ، بگو بینم تو چرا آنقدر زور داری ؟ »

موشه گفت : « اگر من زور داشتم ، گربه مرا نمی خورد . »

گنجشک رفت به پیش گربه و گفت : « گربه جان از بس که

پرسیدم خسته شدم . خواهش می کنم به من بگو تو چرا آنقدر زور داری ؟ »

گربه دید گنجشکه راستی ، راستی خسته شده ، دلش سوخت و

گفت : « زور دارم و زور بچه ، سالی می زام هفت بچه ،

یکی ش آرام جانم ، یکی ش سرو روانم ، یکی ش کفتر پرانم ،

یکی ش بی تو نمانم ،

زنی می خوام زنونه ، پوستین کنه انبونه ، بزاره سوک خونه ،

پرکنه دونه دونه ، از گندم و شادونه ، برای جونی جونه ...



سلطان محمود و ایاز

بچه‌ها! نام سلطان محمود و ایاز را بسیار شنیده‌اید، از او حکایت‌ها گفته‌اند و قصه‌ها در کتاب‌ها نوشته‌اند. می‌گویند:

یک روز سلطان محمود با چند نفر از نزدیکان خود به شکار رفته بود. همراهان کسانی بودند که به ایاز رشک می‌بردند و به سلطان محمود همیشه ایراد می‌گرفتند که چرا ایاز را بیشتر از همه‌ی ما دوست داری؟ در او چه هست که در ما نیست.

از قضا آن روز هم، این صحبت‌ها به میان آمد. سلطان محمود در جواب گفت: «چون ایاز از شما با هوش‌تر و زرنگ‌تر است.»

گفتند: «باید به ما ثابت کنید.»

سلطان محمود گفت: « همین امروز و به موقع‌اش ثابت خواهم کرد. »

طرف عصر، سلطان محمود در زیر درختی نشسته بود، و شکارها را جلوی‌ش ریخته بودند. در دور دست‌ها قافله‌ای پیدا شد، که در جاده می‌رفت. سلطان محمود یکی از جمع را صدا کرد و در گوش او گفت: « برو بین این‌ها کیستند. »

آن مرد سوار بر اسب‌اش شد و به تاخت، به طرف آن‌ها رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و در گوش سلطان محمود گفت: « قافله‌ی بازرگانان هندی هستند. »

سلطان محمود آهسته پرسید: « چی همراه داشتند؟ »

مرد گفت: « نپرسیدم. »

سلطان محمود دیگری را صدا زد و در گوش او گفت: « برو بین بار قاطرهای این قافله چیست؟ »

این آدم هم سوار اسب‌اش شد و به تاخت رفت و برگشت و در گوش سلطان محمود گفت: « حریر بار داشتند. »

سلطان محمود پرسید: « از کجا می‌آورند؟ »

مرد گفت: « نمی‌دانم، من نپرسیدم. »

یکی دیگر را صدا زد و در گوش‌اش گفت: « برو بین این حریرها را از کجا می‌آورند. »

رفت و برگشت و گفت: « از چین. »

سلطان محمود گفت : « نپرسندی به کجا می‌برند ؟ »

گفت : « نه ، نفرمودی . »

دیگری را صدا زد و در گوش‌اش گفت : « برو ببین این حریرها را

به کجا می‌برند . »

مرد رفت و برگشت و گفت : « به بخارا . »

سلطان محمود گفت : « نپرسیدی چی به جای آن بار خواهند

کرد؟ »

مرد گفت : « نه . »

همین طور هر یک رفتند و فقط جواب یک سؤال سلطان محمود

را آوردند .

سلطان محمود ، ایاز را صدا زد و گفت : « برو ببین آن‌ها کیستند . »

ایاز سوار اسب شد و به تاخت رفت . آمدن ایاز بیش از دیگران

طول کشید ، همه خوشحال شدند و به سلسان محمود گفتند : «

دیدید از همه‌ی ما تنبل‌تر است و دیرتر آمد . »

سلطان محمود گفت : « بعد معلوم می‌شود . »

در این میان ایاز سر رسید ، سلطان محمود با صدای بلند پرسید : «

ایاز این‌ها که بودند ؟ »

ایاز گفت : « قربانت گردم ، این‌ها بازرگانان هندی بودند که حریر

چینی به بخارا می‌بردند و قرار دارند از آن جا پوست گوسفند به

خراسان و پوستین خراسانی به جاهای سردسیر ببرند . »

سلطان محمود گفت : « این نمونه‌ای از هوش و زرنگی ایاز بود. هر کدام از شما رفتید و فقط جواب یک سؤال را آوردید ، ولی ایاز جواب همه‌ی سئوال‌ها را آورد . از این جهت است که من او را بیش‌تر از شما دوست می‌دارم . »



سه حرف

یکی بود ، یکی نبود ، غیر از خدا هیچ کس نبود . شکارچی بود که دام می گذاشت و با حيله پرنده های قشنگ صحرائی را به دام می انداخت .

یک روز پرنده ی کوچک قشنگی را گرفت و چون گرسنه بود با خودش گفت : « خوب است که این پرنده را کباب کنم و بخورم »
پرنده فهمید و به زبان آمد :

« ای شکارچی تو با خوردن من ، سیر نخواهی شد . بهتر است که آزادم کنی . من هم در عوض سه حرف خوب به تو یاد می دهم که در زندگی به دردت بخورد . »

مرد خنده اش گرفت و گفت : « بگو ، اگر حرف های خوب بود ، ترا آزاد می کنم . »

پرنده گفت : « حرف اول را همین طور که توی دستات هستم می گویم ، حرف دوم را سر دیوار می گویم و حرف سوم را روی درخت خواهم گفت . »

« خیلی خوب بگو . »

پرنده گفت : « هرگز چیزی را که محال است باور نکن . »

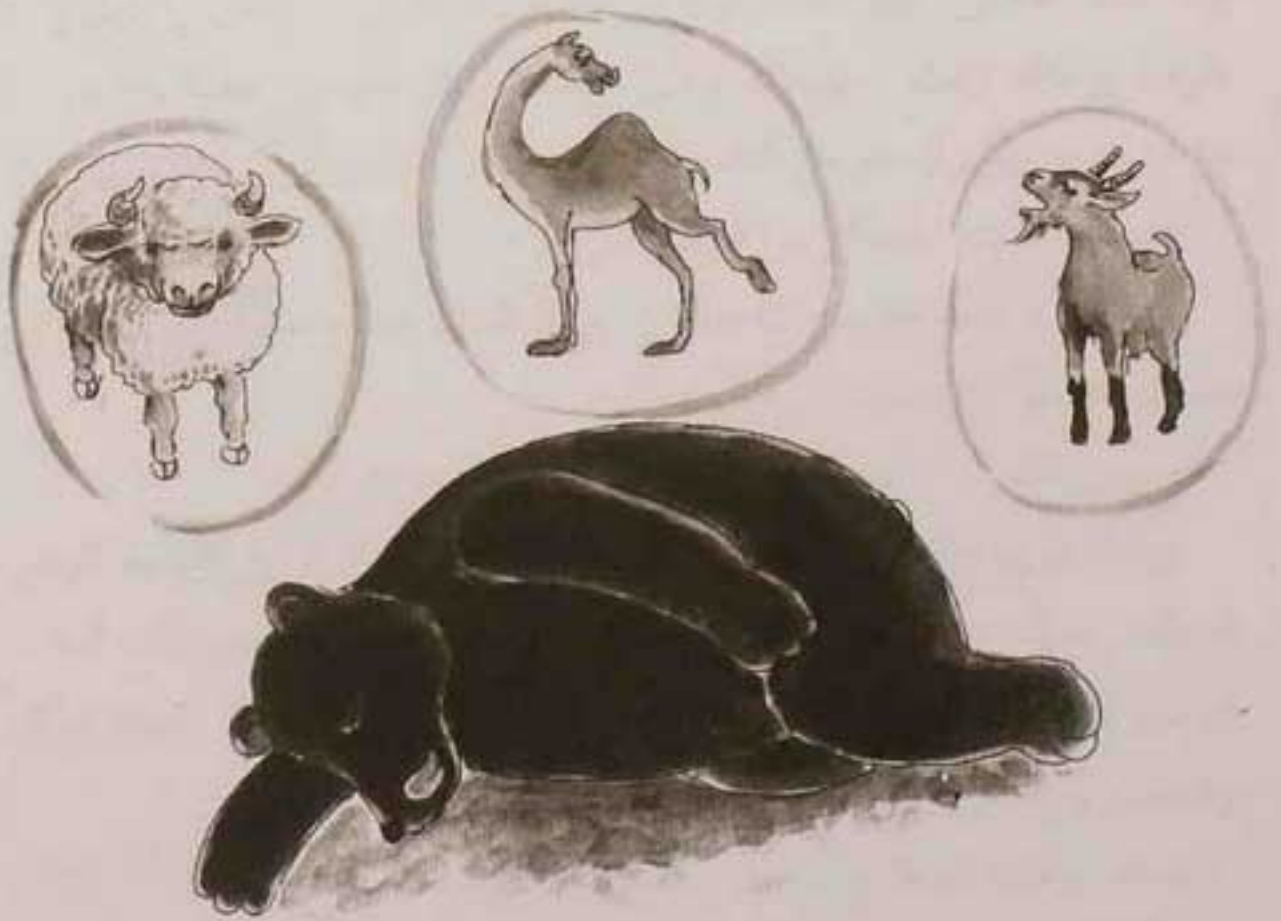
مرد که این را شنید او را رها کرد تا بقیه‌ی حرف‌ها را هم بشنود.
 پرنده پرید ، روی دیوار نشست و گفت : « هرگز بر گذشته
 حسرت مخور و از کاری که شده غمگین مشو ، چون گذشته باز
 نمی‌گردد . »

پرنده پرید روی درخت و گفت : « تو چقدر احمق و ساده دل
 هستی ، اگر می‌دانستی چه سنگ قیمتی بزرگی زیر زبان دارم ، هرگز
 مرا آزاد نمی‌کردی . سنگی به درشتی یک جوز هندی و درخشان مثل
 آفتاب . اگر سنگ را صاحب می‌شدی در دنیا از تو ثروتمندتر پیدا
 نمی‌شد . »

مرد تا این حرف را شنید نزدیک بود از غصه دق کند که چرا پرنده
 را آزاد کرده است . شروع کرد به التماس کردن : « که تو را به خدا بیا ،
 برایت قفسی قشنگ می‌خرم و از شیر مرغ تا جان آدمی زاد هرچه
 بخواهی برایت آماده می‌کنم . »

پرنده خندید و گفت : « معلوم می‌شود که واقعاً احمق هستی و
 گوش به دو پند اولم ندادی ! آخر مرد حسابی ، چطور ممکن است
 سنگی به بزرگی جوز هندی زیر زبانم باشد ، اصلاً خودم به اندازه‌ی
 جوز هندی هستم ؟ »

مرد خجل شد و خواهش کرد که حرف سوم را هم بگوید ، اما
 پرنده پر زد و رفت .



سه لقمه چرب

می‌گویند خرسی در خواب دید که سه لقمه‌ی چرب نصیب‌اش شده است. صبح که از خواب بیدار شد رفت تا سه لقمه‌ی چرب را پیدا کند. همین جور که در راه می‌رفت، از دور بزغاله‌ای را دید و به طرف بزغاله رفت. بزغاله وقتی دید گرفتار خرس شده، خود را نباخت، به پیشواز خرس آمد و تعظیم بالا و بلندی کرد.

خرس گفت: «مگر مرا می‌شناسی؟»

گفت: «همه حاجی کدخدا را می‌شناسند خصوصاً من، که آوازه

خوان مخصوص پدرت بودم.»

خرس گفت: «پس یک دهن برایم آواز بخوان.»

بزغاله شروع کرد با صدای بلند آواز خواندن. آواز بزغاله به گوش چوپان رسید، چوپان هم با سگ گله برای خلاصی بزغاله آمد. خرس یکی دو چماق از چوپان خورد و زخمی هم از دندان سگ برداشت و با هزار زحمت فرار کرد.

وسط راه به دو قوچ رسید، قوچ‌ها را صدا زد و گفت: «اول کدام

یکی از شما دوتا را بخورم؟»

قوچ‌ها گفتند: «با رخصت حاجی کدخدا، ما با هم شاخ جنگی

می‌کنیم هر کدام غالب شدیم حاجی کدخدا اول او را بخورد.»

خرس گفت : عیبی ندارد . «

قوچ‌ها هر کدام پنجاه قدم پس رفتند . بعد یک دفعه آمدند جلو و به جای این که به هم شاخ بزنند ، هرکدام یک پهلوی خرس را نشان گرفتند و چنان به دو پهلوی خرس شاخ زدند که خرس از حال رفت . وقتی به هوش آمد دید ، از قوچ‌ها خبری نیست .

دو ساعتی زیر درختی استراحت کرد و بعد بلند شد و راه افتاد ، از دور شتری دید . با خودش گفت : « این یکی ، از دوتا لقمه‌ی قبلی ، هم چرب تر است و هم گوشت زیادتری دارد . »

صدایش را بلند کرد و گفت : « آهای شتر ! صبر کن ، که در خواب دیده‌ام تو خوراک منی . »

شتر گفت : « سلام علیکم ، حاجی کدخدا . »

خرس گفت : « مرا از کجا می‌شناسی ؟ »

شتر گفت : « کیست که شما را شناسد ؟ خصوصاً من که قاصد پدر شما بوده‌ام . الان هم از مادرت برایت پیغام آورده‌ام . »

خرس گفت : « پیغام ، کو پیغام ؟ »

گفت : « به کف پایم نوشته‌اند . بفرمائید بخوانید . »

خرس سر پا نشست که کف پای شتر را بخواند ، که یک دفعه چنان پای شتر توی سینه‌اش خورد ، که ده قدم آن طرف تر به زمین خورد و از هوش رفت . نزدیک غروب خرس به هوش آمد و فهمید که خوابش بد تعبیر شده است .



طمع کار

آسیابانی با زنش در روستایی زندگی می‌کردند . در همسایگی آنها، پیرزن فقیری کلبه‌ای داشت . دارائی پیرزن چند تا مرغ و خروس بود . زن آسیابان که همه چیزش روبراه بود و در زندگی کم و کسری نداشت ، چشم طمع به چهارتا مرغ و خروس پیرزن دوخته بود و هرروز یکی از مرغ‌های پیرزن را می‌دزدید .

پیرزن هر روز ، صبح زود ، از خانه بیرون می‌آمد و مرغ‌های خودش را می‌شمرد . هرروز می‌دید که یکی از مرغ‌ها نیست .

پیرزن می‌دانست که مرغ‌ها را کی می‌برد ، اما حرفی نمی‌زد و فقط توی دلش می‌گفت : « مرغ دزد ، عاقبت رسوا می‌شود . »

روزی آسیابان به بازار رفت . از بازار که برگشت ، دید تمام صورت و بدن زنانش پر مرغ در آورده و مثل مرغ جوجه‌دار از گوشه‌ای به گوشه‌ای جست و خیز می‌کند . آسیابان که تعجب کرده بود گفت : « زن ! این چه قیافه‌ای است که پیدا کرده‌ای !؟ »

زن به گریه افتاد و گفت : « لابد چون مرغ‌های پیرزن را گرفته‌ام ، این بلا به سرم آمده است . »

آسیابان فوراً رفت به پهلوی عاقله زن و گفت :

« ای زن ، ما را از این گرفتاری و بلا خلاص کن ! زن من گناهی بزرگ کرده و مرغ‌های پیرزن همسایه را دزدیده . حالا تمام بدن‌اش پر در آورده است . »

عاقله زن گفت : « ای مرد ، آیا پیرزن به او بد گفته یا بد کرده؟ »

« نه ، بنده‌ی خدا در تمام این مدت ساکت بود و هیچ اعتراضی نکرده . ترا به خدا کاری بکن ، این کار اسباب آبرو ریزی ما می‌شود . پرها را که نمی‌شود پنهان کرد ! »

عاقله زن گفت : « همین‌اش بد است که پیرزن نه حرفی زده و نه

اعتراضی کرده است . »

« حالا چه کار کنیم ؟ »

« باید کاری کنی که پیرزن حرف بزند و تو یا زنت را نفرین کند . »

آسیابان رفت به پهلوی پیرزن و گفت: «سلام پیرزن، شنیده‌ام که در خانه‌ی شما دزدی اتفاق افتاده است.»

پیرزن گفت: «نه، دزدی نشده، همه چیز من سالم و سر جای خود باقی است.»

«چطور سالم است، مگر مرغ‌های شما گم نشده؟»

پیرزن گفت: «هرکس که برده رسوا می‌شود.»

آسیابان گفت: «اگر دزد مرغ‌هایتان را برده پس برای چی ساکت هستید؟»

پیرزن گفت: «اهمیتی ندارد، تابستان می‌آید، دوباره جوجه‌کشی می‌کنم و مرغ و خروس‌هایم زیاد می‌شوند.»

آسیابان گفت: «لااقل چیزی بگو تا دلت خنک بشود.»

پیرزن گفت: «احتیاجی به بد گفتن نیست.»

آسیابان هر چه تلاش کرد تا پیرزن را به بد گفتن وادار کند، فایده‌ای نداشت.

نزدیک غروب بود، اما آسیابان دست بردار نبود و همچنان به پیرزن چسبیده بود. پیرزن بی‌طاقت شد و بالاخره گفت: «بیچاره باد آن دزدی که مرغ‌های مرا دزدیده. تو هم مثل او بشوی که مثل مگس سگ به من چسبیده‌ای.»

آسیابان با خوشحالی به طرف خانه دوید، دید که تمام پرهای بدن زنشاش ریخته و دوباره مثل اولاش شده است.

از آن روز به بعد دیگر زن آسیابان می‌ترسید که حتی به مال
دیگری نگاه کند ، به پر مرغ هم دست نمی‌زد تا چه رسد به خود
مرغ .



گره شیر افکن

دهقانی گره‌ای داشت . این گره بی‌اندازه بدجنس بود . دهقان از دست بدجنسی‌های گره به ستوه آمده بود . یک روز گره را گرفت ، به جنگل برد و در آن جا او را رها کرد . گره وقتی تنها ماند به راه افتاد ، رفت و رفت ، تا به روباهی رسید . روباه همین که گره را دید سرگردان ماند ، با خودش گفت : « سال‌هاست که در جنگل زندگی می‌کنم و هنوز چنین جانوری ندیده‌ام . »

از ترس تعظیمی به گره کرد و پرسید : « ای جوان رشید و زیبا ؟ بگو ببینم کیستی و نام‌ات چیست ؟ »

گره فهمید که روباه از او ترسیده است . پشت‌اش را مثل کمان و سیل‌هایش را سیخ سیخ کرد و گفت : « من از جنگل‌های دور می‌آیم و نام‌ام گره‌ی شیر افکن است . »

روباه گفت : « بسیار خوب ، جناب گره‌ی شیر افکن ! بفرمائید ، قدم رنجه کنید و مهمان این بنده باشید . »

روباه ، گره را به خانه‌ی خودش برد . روز دیگر روباه برای فراهم کردن خوراک و غذا بیرون رفت و گره در خانه ماند .

روباه در جنگل این ور و آن ور می‌رفت ، که به گرگ رسید ، گرگ گفت : « روباه جان کجا هستی دیده نمی‌شوی ؟ »

گفت : « گرگ عزیز ، من شوهر کرده‌ام . »
 گرگ پرسید : « به کی شوهر کرده‌ای ؟ » « به گربه‌ی شیر افکن . »
 گرگ گفت : « می‌شود من ایشان را ببینم ؟ »
 روباه گفت : « بله که می‌شود ، ولی باید بدانی شوهر من خیلی
 غیرتمند است ، اگر از کسی خوش‌اش نیاید ، فوری او را می‌خورد و
 بدون پیشکشی هم نمی‌شود به حضورش رفت . »
 روباه از گرگ جدا شد و هرکدام به راهی رفتند . روباه رفت و
 رفت تا به خرسی رسید . خرس تا روباه را دید پرسید : « روباه جان !
 کجا گم شده‌ای چندی است که تو را ندیده‌ام ؟ »
 روباه گفت : « آخر من شوهر کرده‌ام . » « به کی ؟ »
 « به گربه شیر افکن . »
 خرس گفت : « می‌توانم او را ببینم ؟ »
 « می‌شود ترتیب این کار را داد ، اما بدان شوهر من خیلی تندخو و
 غیرتمند است . اگر کسی نتواند درست ادب به جا بیاورد ، فوری او را
 می‌خورد . ضمناً بدون پیشکشی هم نمی‌شود پیش او رفت . تو هم
 چیزی تهیه کن و بیا با او آشنا بشو . »
 گرگ گوسفندی گیر آورد و خرس هم گاوی شکار کرد و براه
 افتادند ، در میان راه به یکدیگر رسیدند . گرگ به خرس گفت : «
 سلام داداش »
 خرس هم جواب داد : « سلام ، راستی روباه خانم و جناب گربه
 شیرافکن را ندیده‌ای ؟ »

گرگ گفت: « نه داداش ، چشم به راه هستم که بیایند . »

« پس برو صدایشان کن . »

« نه داداش ، من نمی‌روم ، تو جگر دار تری ، تو برو . »

در این وقت خرگوشی از آنجا می‌گذشت تا خرس او را دید فریاد کرد: « آهای بیا اینجا ببینم . » خرگوش ترسید و آمد جلو ،

خرس گفت: « می‌دانی خانه روباه کجاست ؟ » « بله که می‌دانم . »

« پس زود برو و خبر بده ، که ما برای دیدار جناب گره‌ی

شیرافکن آمده‌ایم و چشم براه آن‌ها هستیم و پیشکشی هم آورده‌ایم . »

خرگوش دوید و آمد به در خانه‌ی روباه . خرس و گرگ هم رفتند

توی فکر که چه کار کنند . خرس گفت: « من می‌روم بالای درخت

صنوبر . » گرگ گفت: « پس من چکار کنم ؟ من که نمی‌توانم بالای

درخت بروم . داداش جان به من رحم کن ، مرا هم جایی پنهان کن . »

خرس ، گرگ را توی بوته‌ها پنهان کرد و یک خورده هم برگ

خشک رویش ریخت ، بعد هم خودش بالای درخت بلندی رفت ، تا

ببیند جناب شیر افکن کی تشریف می‌آورند ! »

خرگوش در خانه‌ی روباه را زد و گفت: « مرا جنابان خرس و

گرگ فرستاده‌اند . خیلی وقت است با پیشکشی چشم به راه شما

روباه خانم و جناب گره‌ی شیر افکن هستند . »

روباه گفت: « برو بگو الان می‌آیند . »

روباه با گره‌ی به راه افتادند . خرس آن‌ها را از دور دید و آهسته به

گرگ گفت : « داداش ، دارند می آیند ، ولی این جناب گربه‌ی شیرافکن خیلی کوچک است ! »

در این وقت گربه و روباه رسیدند . چشم گربه تا به لاشه‌ی گاو افتاد ، پشم‌هایش سیخ سیخ شد ؛ پرید و با دندان‌ها و پنجه‌ها گوشت گاو را تکه تکه کرد و از خوشی آهسته می گفت : « معم - معو . »

خرس که خیلی ترسیده بود ، این طور به گوش‌اش رسید ، که گربه می گوید : « کم است ، کم است ! »

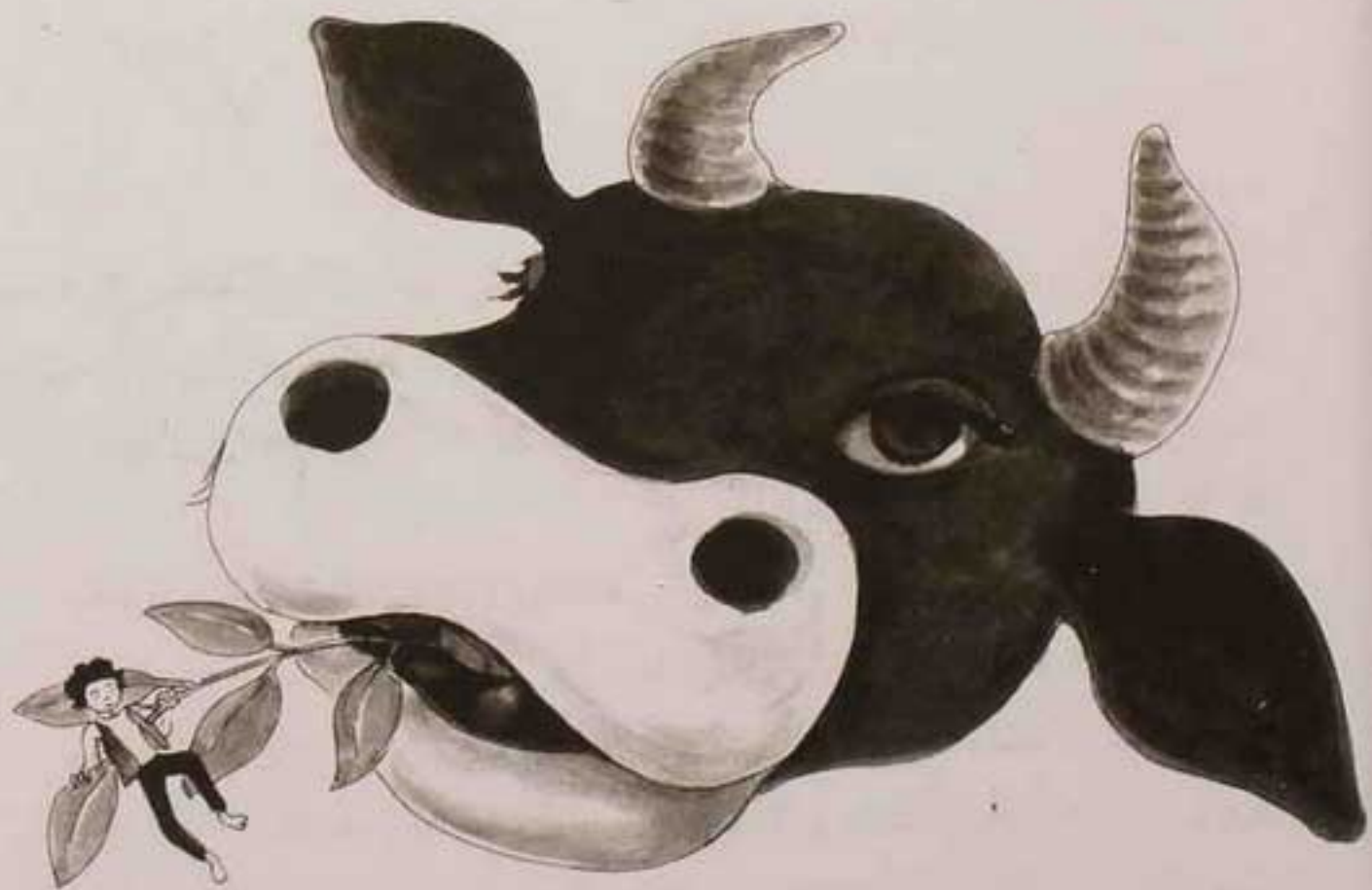
با خودش گفت : « جانور بزرگی نیست ، اما خیلی حرص می زند و پرخور است . این لاشه‌ی گاو، چهار پنج نفر ما را سیر می کند ولی او به تنهایی می خورد و می گوید : « کم است - کم است . »

گرگ هم هوس کرد گربه را ببیند ، اما از زیر برگ‌ها نمی توانست ، یواش یواش جنبشی کرد و پوزه‌اش را از زیر برگها در آورد .

گربه خیال کرد که موش است ، جست و پنجه‌هایش را به پوزه‌ی گرگ فرو برد . گرگ از جایش پرید و پا به گریز گذاشت ، گربه هم ترسید و از درخت صنوبر بالا رفت . خرس به خیال این که گربه او را دیده و عصبانی شده ، و حالا از درخت بالا می آید تا حساب او را برسد ، ترسید و خودش را از روی درخت انداخت و گریخت .

روباه هم پشت سر آنها فریاد می زد : « به کجا فرار می کنید ؟ بایستید تا تکلیف همه شما را معلوم کند ؟ »

گرگ و خرس فرار کردند و از آن تاریخ به بعد همه‌ی جانورهای جنگلی از گربه می ترسیدند .



فسقلى

یکی بود ، یکی نبود ، غیر از خدا هیچ کس نبود . هیزم شکنی بود که با زنش در دهی زندگی می کردند . خداوند عالم به این زن و شوهر اولادی نداده بود . بنده‌های خدا دلشان غش می کرد برای بچه ، اما کاری از دستشان ساخته نبود .

یک شب بچه‌های همسایه سر و صدای زیادی راه انداخته بودند . فریاد می کشیدند و شادی می کردند . زن هیزم شکن با حسرت به بازی بچه ها نگاه می کرد و توی دلش غصه دار بود که چرا او بچه‌ای ندارد . از آخر آهی کشید و گفت : « خدایا ، چه می شد اگر ما هم یک بچه داشتیم ، اگر خدا بچه‌ای به ما می داد ، حتی اگر به اندازه‌ی یک بند انگشت بود ، دیگر هیچ آرزوئی نداشتم . »

هیزم شکن برای تسلی زنش گفت : « خدا کریم است زن ، غصه

اتفاقاً بعد از مدتی خداوند عالم به این‌ها بچه‌ای داد که به اندازه‌ی شست دست بود . اما به قدرت خدا چیزی کم و کسر نداشت ، چشم و گوش و دهن ، دست و پا و همه چیزش سالم و درست بود . بچه کم کم سن و سالی پیدا کرد ، اما قد نکشید و همین جور ریزه میزه باقی ماند .

یک شب که توی خانه نشسته بودند و حرف می‌زدند ، فسقلی رو به پدرش کرد و گفت : « پدر جان تو حالا پیر شده‌ای ، از فردا مرا هم با خودت به صحرا ببر ، تا برایت هیزم بشکنم و آن‌ها را بار الاغ کنم و به شهر بیاورم . »

هیزم شکن گفت : « ای باباجان تو همین طور هم عزیزی ، این کارها از عهده تو ساخته نیست . »

فسقلی چیزی نگفت ، تا این که یک روز با اصرار زیاد مادرش را راضی کرد که برود و به پدرش کمک کند . از طویله خری بیرون کشید و به مادرش گفت : « مرا بگذار وسط دو تا گوش الاغ تا بروم به صحرا و به پدرم کمک کنم . »

مادرش همین کار را کرد . وقتی که فسقلی به صحرا رسید . فریاد زد : « پدرجان آمدم که به تو کمک کنم ! بیا مرا از الاغ بگذار پایین . » دونفر که از آن جا رد می‌شدند ، وقتی قد و قواره فسقلی را دیدند از او خوششان آمد و گفتند : « این بچه را به ما نمی‌فروشی ؟ »

دونفر که از آن جا رد می‌شدند ، وقتی قد و قواره فسقلی را دیدند از او خوششان آمد و گفتند : « این بچه را به ما نمی‌فروشی ؟ »
هیزم شکن گفت : « نخیر ، من بچه‌ام را دوست دارم .

فسقلی با اشاره به پدرش حالی کرد که او را بفروشد . بنده‌ی خدا به یک دل رضا به صد دل نارضا ، فسقلی را به صد اشرفی فروخت . یکی از دوتا مرد فسقلی را گذاشت توی جیب‌اش که ببرد برای پادشاه . در راه که می‌رفتند ، فسقلی جیب مرد را سوراخ کرد و فرار کرد . شب را لای علف‌ها پنهان شد و همان جا خوابش برد .

صبح گاو کدخدا که مشغول چرا بود ، فسقلی را قاطی علف‌ها قورت داد . یک وقت فسقلی چشم وا کرد و دید که توی شکم گاو است . بنا کرد به داد و بی‌داد کردن که « نگذارید گاو علف بخورد.»

چوپان که صدای داد و بی‌داد را از دل گاو شنید ، ترسید . گاو را برد به پیش کدخدا . کدخدا خیال کرد گاو جنی شده ، فوری قصاب را آورد و گاوش را کشت . فسقلی از توی شکمبه‌ی گاو پرید بیرون . و گربه‌ای خیال کرد موش است ، فوراً جست زد و او را گرفت و قورتش داد .

فسقلی دید که از چاله در آمده و به چاه افتاده به گربه گفت : « اگر می‌خواهی غذای سیر بخوری برو به فلان محله و فلان خانه . »

گربه به نشانی که فسقلی داده بود رفت و به خانه‌ی هیزم شکن رسید . وارد انباری شد . هنوز تازه شروع کرده بود به خوردن ، که

فسقلی شروع کرد به فریاد زدن . هیزم شکن و زنش صدای داد و بی داد فسقلی را شنیدند و با عجله خودشان را به انباری رساندن . فسقلی از توی شکم گربه گفت : « مرا نجات بدهید ، من توی شکم گربه هستم . »

هیزم شکن و زنش ، گربه را گرفتند و به هر زحمتی بود فسقلی را از شکم گربه بیرون آوردند . فسقلی را شستند و لباس‌هایش را عوض کردند . از آن روز به بعد هیزم شکن و زنش همیشه مواظب فسقلی بودند و دیگر حاضر نبودند او را به هیچ قیمتی بفروشند .



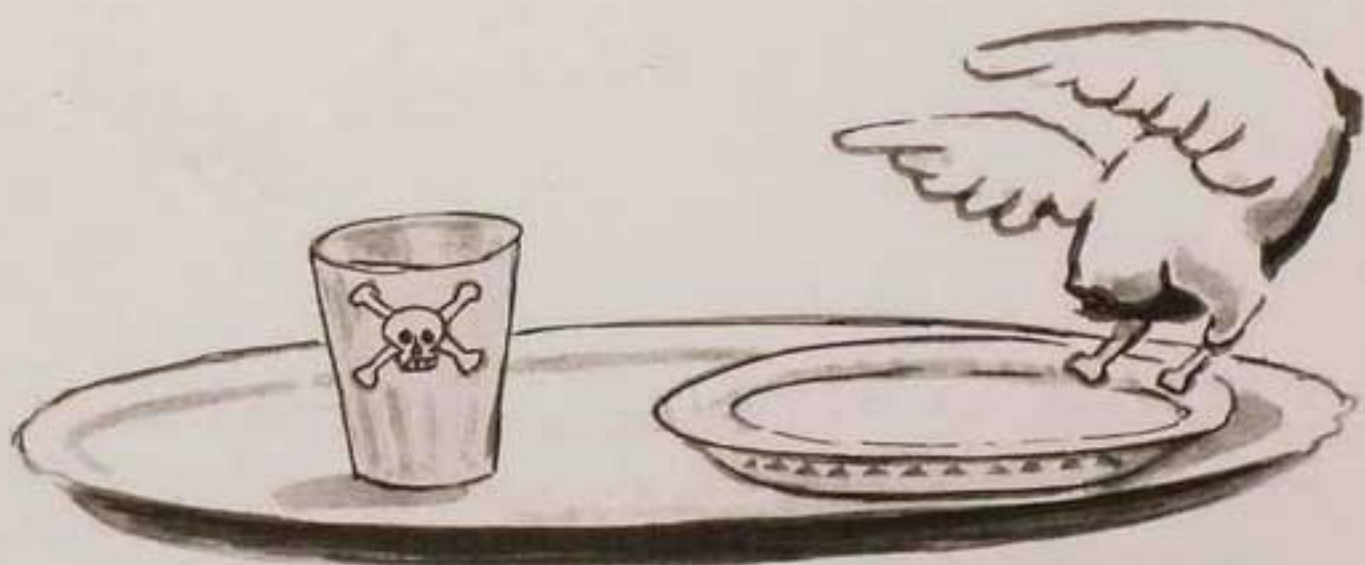
مالک خسیس

یکی بود یکی نبود ، مردی بود که خیلی خسیس و بدجنس بود. به اندازه‌ای خسیس بود که حساب هر خوشه‌ی گندم اش را نگاه می‌داشت . حتی پرندگان هم نمی‌توانستند از خرمن او دانه‌ای بخورند تا چه رسد به آدم‌ها . روزی از روزها برای رسیدگی و سرکشی به انبارهای غله می‌رفت ، از جلو طویله که رد می‌شد ، به گوش‌اش رسید که کسی در طویله دارد صحبت می‌کند . ایستاد و با دقت گوش کرد . دید گاوها با هم صحبت می‌کنند . یکی از گاوها به گاو دیگر می‌گفت :

« امسال زمستان کیف می‌کنیم ، چون غذای خوبی خواهیم داشت .
بین چقدر دانه توی گاه‌ها باقی مانده است . »
مالک این را که شنید ، خیلی ناراحت شد . رفت و کارگرهای خودش را از خواب بیدار کرد و همه‌ی آن‌ها را روانه‌ی انبار گاه کرد . چند نفر از آن‌ها را هم با چوب کتک زد که چرا گاه‌ها را خوب نکوبیده‌اند .

باری کارگران دوباره به خرمن کوبی پرداختند و دانه‌های باقی مانده را از گاه جدا کردند . پس از پیمانانه زدن معلوم شد بیش از ده من گندم داخل گاه‌ها بوده است .

بعد از آن غذای گاوهای بیچاره گاه بی‌دانه شد و از خوردن آن به کلی بی‌قوت شدند و در گرسنگی ماندند و تا فصل بهار از بین رفتند . مالک آن وقت فهمید که چه کار بدی کرده با خودش فکر کرد اگر من از چند من دانه‌های داخل گاه گذشته بودم ، حالا گاوهایم از بین نمی‌رفتند . عوض آن چند تومان صرفه جوئی حالا باید چند صد تومان ضرر کنیم .



مکتب دار

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچ کس نبود . در زمان های قدیم ، مکتب داری بود که به بچه های مردم درس می داد .

روزی از خانه یکی از بچه ها ، مرغ بریانی با یک شیشه ی شربت برای آقا میرزا آوردند . آقا میرزا فوری دو نفر از بچه ها را صدا زد و گفت : « این مرغ و این شیشه را به خانه ی من ببرید و به زخم بدهید . در راه که می روید ، مواظب باشید دستمالی که روی مرغ است را پس نزنید که مرغ خواهد پرید و به این شیشه هم کسی لب نزند که در آن زهری کشنده است . »

بچه ها سینی را گرفتند و از مکتب خانه بیرون آمدند ، چند قدمی که دور شدند ، در گوشه ای نشستند ، مرغ بریان را خوردند و شربت را هم نوشیدند . آن وقت ظرف های خالی را به در خانه آقا میرزا بردند و تحویل دادند .

وقت ناهار آقا میرزا با اشتهای تمام به خانه آمد و چون مرغ بریان و شربت را خواست زن گفت: «بچه‌ها جز یک سینی و یک دوری و یک شیشه‌ی خالی چیزی نیاورده‌اند.»

آقا میرزا عصبانی، برخاست و به مکتب خانه آمد. آن دو بچه را خواست و از آن‌ها پرسید: «مرغ چی شد و شربت کجا رفت؟» بچه‌ها گفتند: «آقا میرزا، تو به ما گفتی دقت کنید تا دستمال از روی مرغ پس نرود که مرغ پرواز می‌کند. ما مواظب بودیم، ولی در میان راه باد تندی وزید و دستمال را از روی مرغ به هوا برد. مرغ هم پرید و رفت، ما که ترسیده بودیم، از شیشه‌ی زهر خوردیم تا بمیریم، ولی نمی‌دانیم برای چی نمردیم؟»

از این سخن آقا میرزا تکانی سخت خورد و از آن روز به بعد با خودش عهد کرد که هرگز به بچه‌ها دروغ نگوید.



هُدُود

یکی بود ، یکی نبود . هدهدی در جنگلی آشیانه داشت . یک روز از تنهایی خسته شد و هوای تماشای شهر به سرش افتاد . صبح زود از آشیانه بیرون آمد و به سوی شهر به پرواز کرد . آمد تا به شهر رسید ، رفت روی یک دیوار نشست و شروع کرد به آواز خواندن . بچه‌ها صدایش را شنیدند و رفتند توی این فکر که چطوری هدهد را به دام بیندازند . هدهد وقتی که کار بچه‌ها را دید خنده‌اش گرفت . در این میان درویشی رسید و به هدهد گفت : « ای هدهد به چی می‌خندی؟ » هدهد گفت : « به بی‌خردی این بچه‌ها ، که برای من دام می‌گسترانند و نمی‌دانند که من از روی هوا ، آب را در زیر زمین می‌بینم . »

درویش گفت : « غره مشو و به کار دشمن مخند ، می‌ترسم با همه زرنگی‌ات به دام بیفتی . »

بچه‌ها بی‌توجه به صحبت هدهد و درویش ، مشغول کار خود بودند . کارشان که تمام شد یکی از آنها گفت : « دام بی‌دانه بی‌فایده است . مگر می‌شود بی‌دانه شکار به دام انداخت ؟ »

بچه‌ها ملخی و کرمی پیدا کردند و آنها را توی دام گذاشتند . درویش راه خودش را گرفت و رفت . هدهد به ملخ و کرم داخل دام نگاه کرد و با خودش گفت : « به به ، چه غذای لذیذی . » این طرف و آن طرف نگاه کرد ، دید هیچ‌کس نیست و کرم و ملخ

هم دارند چشمک می‌زنند ، هدهد از شدت ذوق ، دام را فراموش کرد و از بالای دیوار یک‌راست به داخل دام پرید که طعمه خود را شکار کند ، اما هنوز به درستی شکارش را نگرفته بود که دید ای داد و بی‌داد خودش هم شکار شده و در دام بچه‌ها گرفتار شده است . بچه‌ها از گوشه و کنار بیرون جستند و هدهد را گرفتند ، نخعی به پایش بستند و او را به این طرف و آن طرف می‌کشاندند . در این موقع درویش که دوباره گذارش از آن‌طرف افتاده بود ، هدهد را در چنگ بچه‌ها گرفتار دید ، جلو آمد و از هدهد پرسید : « حالت چطور است ، مگر نمی‌گفتی من از روی هوا آب زیر زمین را می‌بینم ، چطور شد که فریب خوردی و کارت به اینجا کشید ؟ »

هدهد گفت : « ای مرد دانا حق با تو است ، من دام این‌ها را دیدم اما طمع مرا کور کرد که دام را نبینم . دستم به دامانت ای مرد دانا کاری کن و مرا از چنگ این‌ها رهایی ده . »

درویش گفت : « آنچه کار از دستم بر آید می‌کنم تا آزاد شوی ، اما در آینده دل به وسوسه‌ی اهریمن مده و آزاد و هوشیار زندگی کن . »
 بچه‌ها را صدا کرد و گفت : « فرزندان من آزار این مرغ بی‌آزار ، کاری ناشایست و زشت است ، شماها نباید در پی آزار دیگران باشید . این پرنده را آزاد کنید و بازی‌ای انتخاب کنید که شما را نیرومند و محبوب کند . »

بچه‌ها پند مرد درویش را پذیرفتند و هدهد را رها کردند تا به طرف جنگل و آشیانه خود پرواز کند .



هسته

زن و شوهری بودند ، که چند بچه داشتند . یک روز زن به بازار رفت و مقداری آلوی تازه خرید . آلوها را تمیز شست و توی بشقابی گذاشت .

پسر کوچکش که تا آن وقت آلو نخورده بود که ببیند چه مزه‌ای می‌دهد ، همه‌اش آلوها را بو می‌کرد و دلش قیلی و یلی می‌رفت که یکی از آنها را بخورد . از پهلوی آلوها دور نمی‌شد . همین که دید کسی توی اطاق نیست دیگر طاقت نیاورد و یک آلو برداشت و خورد . مادرشان که پیش از ناهار آلوها را شمرده بود ، دید که یکی از آنها کم است . برای پدر بچه‌ها حکایت کرد .
سر ناهار پدر رو به بچه‌ها کرد و گفت : « بچه‌های عزیزم کی آلو را خورده است ؟ »

بچه‌ها گفتند : « ما نخورده‌ایم . »

پسر کوچکه هم سرخ شده و گفت : « من نخورده‌ام ؟ »

پدر گفت : « هرکس آلو را خورده باشد ، کار خوبی نکرده . آلو

هسته دارد و اگر کسی آلو خوردن بلد نباشد و هسته را قورت بدهد

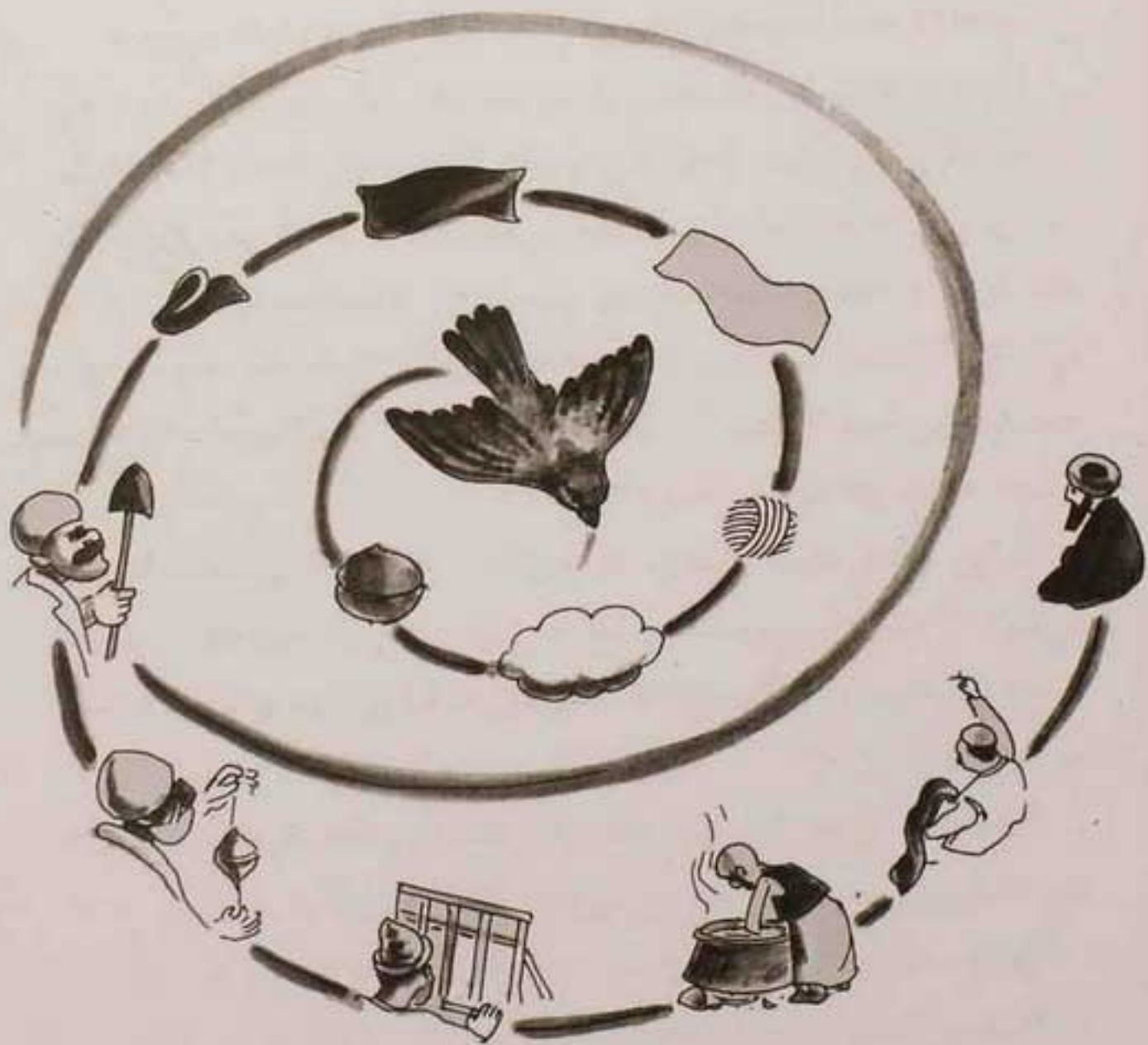
روز بعد می‌میرد . »

پسر کوچکه که این را شنید رنگ از رخسارش پرید و گفت : « نه ،

من هسته را از پنجره بیرون انداختم . »

همه خندیدند و او هم گریه کرد و با خودش عهد کرد که دیگر

بدون اجازه دست به چیزی نزنند .



غوزه

بچه‌ها! حتماً شنیده‌اید که می‌گویند: «باد آورده را باد می‌برد»
اگر شنیده‌اید پس داستانش را هم بشنوید. یکی بود یکی نبود غیر
از خدا هیچ‌کس نبود. گنجشکی بود که بالای دیوار بلندی لانه داشت.
روزی توی بیابان دنبال آب و دانه می‌گشت، که باد از پنبه زار، یک
دانه آورد و جلوی گنجشک بر زمین زد. گنجشک زود آن را به
نوک‌اش گرفت و برد توی لانه و به همسایه‌اش نشان داد. «همسایه،
همسایه این چیه؟» همسایه که عاقله گنجشکی بود گفت: «این پنبه
است.» «به چه درد می‌خورد؟»

«این را می‌کارند، غوزه در می‌آید. غوزه را می‌شکنند، پنبه
می‌شود. پنبه را می‌ریسند، نخ می‌شود. نخ را می‌بافند، پارچه
می‌شود. پارچه را رنگ می‌کنند و می‌دوزند قبا می‌شود و تن ما و شما
می‌رود.»

گنجشک خوشحال، پنبه دانه را برداشت و آمد توی کشت‌زار،
دید کشاورزی دارد به زمین بیل می‌زند، که تخم بکارد
گفت: «کار، کار، این را بکار، نیم از تو، نیم از من.»
کشاورز گفت: «خیلی خوب.»

دانه‌ی پنبه را کاشت، بعد از مدتی سبز شد و رسید، غوزه‌ها را
کند و دو قسمت کرد. یک قسمت را برای خودش برداشت و یک
قسمت را هم به گنجشک داد. گنجشک خوشحال، پنبه‌ها را برداشت

و آورد به دکان نخ تاب . « ریس ، ریس ، این را بریس ،

نیمی از تو ، نیمی از من . »

نخ تاب گفت : « خیلی خوب . »

پنبه‌ها را گرفت ، رسید و دور چوبی پیچید . قسمت خودش برداشت و قسمت گنجشک را هم داد .

گنجشک خوشحال شد ، نخ‌ها را آورد در دکان بافنده و گفت :

« باف ، باف ! این‌ها را بیاف ، نیمی از تو ، نیمی از من . »

بافنده گفت : « خیلی خوب . »

نخ‌ها را بافت . قسمت خودش را برداشت و قسمت گنجشک را هم داد . گنجشک پارچه‌ها را آورد در دکان رنگریزی و گفت :

« رنگ ، رنگ ، این‌ها را برنگ ، نیمی از تو نیمی از من ، »

رنگرز گفت : « خیلی خوب . »

رنگرز پارچه‌ها را رنگ آسمانی کرد و انداخت روی بند توی آفتاب که خشک بشود . گنجشکه آمد و دید ، با خودش گفت : « به

به ! چه رنگ قشنگی است ، حیف است که پارچه‌های به این خوش رنگی را بدهم به رنگرز ، بهتر است که تا سرِ رنگرز گرم است ،

پارچه‌ها را از روی بند بردارم و بروم . »

یواشکی پارچه‌ها را به نوک گرفت و پرید .

تا پرید ، رنگرز فهمید ، دوید و آمد و گفت : « آهای گنجشک ،

مگر تو نگفتی نیمی از تو ، نیمی از من ، پس قسمت من کو ؟ »

گنجشک گفت : « کی گفت ، کی کرد ؟ »

گنجشک پارچه‌ها را آورد به پهلوی درزی (خیاط) و گفت :

« دوز دوز »

این‌ها را بدوز .

یکی از تو ، یکی از من .

درزی گفت : « خیلی خوب . »

دوتا نیم تنه قشنگ دوخت و به چوب آویزان کرد . گنجشک از

دور دید و با خودش گفت : « حیف نیست ، نیم تنه به این قشنگی و

خوبی را بدهم به درزی ؟ هر دوتاش برای خودم خوب است . »

وقتی که درزی سرش گرم کار بود . گنجشک یواشکی رفت ، دوتا

نیم تنه را به نوک گرفت و پرید . درزی صدایش را بلند کرد و گفت :

« آهای گنجشک ، مگر نگفتی یکی از تو ، یکی از من ؟ »

گنجشک گفت : « ای بابا کی گفت ؟ کی کرد ؟ »

گنجشک نیم تنه را آورد پهلوی ملا و گفت : « ای ملا ، می‌خواهم

دوتا نیم تنه پهلویت امانت بگذارم ، تا وقتی که هوا سرد می‌شود از تو

بگیرم ، مزد امانت داریت هم این که یکی از نیم تنه‌ها از تو باشد و

یکی هم از من . » ملا گفت : « خیلی خوب ، هوا که سرد شد یکی را

خودم می‌پوشم و یکیش را هم می‌دهم به تو . »

ملا نیم تنه را نگاهی کرد و با خودش گفت : « حیف نیست که

یکی را بدهم به این گنجشک جیر جیری . »

روزها گذشت ، باد خنک وزید و هوا سرد شد . گنجشک به یاد

نیم تنه‌ها افتاد ، پاشد آمد پیش ملا . ملا تا دید ، گنجشک می‌آید رفت سر نماز . گنجشک آنقدر ایستاد تا ملا نمازش تمام شد . گفت : « ملا نیم تنه مرا بده . » « کدام نیم تنه ؟ » « همان دو نیم تنه‌ای که پهلویت به امانت گذاشتم . » « کی گفت ؟ کی کرد ؟ . »

گنجشک گفت : « هوا سرد می‌شود و من هم سرما می‌خورم . »

گفت : « من برایت دعا می‌خوانم که سرما نخوری . »

گنجشک که ناامید شده بود ، رفت . اما دور و بر خانه ملا پلکید تا روزی ، از دور دید که ملا نیم تنه‌ها را آب کشیده و روی بند انداخته که خشک بشود . گنجشک یکهو پرید و از روی بند نیم تنه‌ها را برداشت و رفت . ملا فریاد زد : « آهای گنجشک ، نیم تنه‌ها را کجا می‌بری ؟ حرف خودت را قبول دارم . یکیش از من و یکیش از تو . » گنجشک گفت : « کی گفت ؟ کی کرد ؟ »

زمستان که شد ، گنجشک به فکر افتاد ، که نیم‌تنه‌ها را به بازار ببرد و بفروشد تا برای خودش دانه بخرد . در میان راه باد و بوران سختی در گرفت . باد افتاد زیر این دو نیم تنه و نیم تنه‌ها را از نوک گنجشک گرفت . گنجشک هر کاری کرد که خودش را برساند و نیم تنه‌ها را بگیرد ، نتوانست . باد یکی را آورد انداخت جلوی دکان درزی ، همان درزی که نیم تنه‌ها را دوخته بود و یکی دیگر را هم انداخت جلوی دکان رنگرز ، همان رنگرزی که پارچه‌اش را رنگ کرده بود .

بالا رفتیم آرد بود ، پائین آمدیم خمیر بود ، قصه ما همین بود .



ISBN: 964-8307-21-0



9 789648 307214
قیمت: ۱۸۰۰ تومان